

# فاتح و فیلسوف

## رابرت سیلوربرگ

اولین انتشار: ژوئن سال ۱۹۸۹ میلادی در Isaac Asimov's Science Fiction Magazine

عنوان اصلی: ENTER A SOLDIER. LATER: ENTER ANOTHER

برگردان (از آلمانی): بانته آ - وبلاگ غربتستان

ممکن بود ملکوت آسمان باشد. مطمئناً اسپانیا نبود، و او گمان نمی‌کرد که پرو باشد. به نظر می‌رسید که در هوا می‌لغزد، آویزان در خلأ کامل. در ارتفاع زیادی بالای سرش آسمانی به رنگ طلایی می‌درخشید و در عمق زیر پا دریایی بود مه‌آلود و چرخان از ابرهای سپید متلاطم. وقتی که به پایین می‌نگریست پاهای خود را می‌دید که مانند یک اسباب‌بازی بر روی یک پرتگاه ژرف تاب می‌خوردند، و این منظره در او حالت تهوع به وجود می‌آورد؛ اما در بدنش چیزی نبود که بتواند بالا بیاورد. خالی بود. از هوا تشکیل شده بود. حتی آن درد کهنه زانوبیش ناپدید شده بود، درست مثل سوزش همیشگی قسمت گوشت‌آلودتر بازویش، همان جا که مدت‌ها پیش در ساحل آن جزایر مروارید، جایی در نزدیکی پاناما، تیر کوچک یک سرخپوست به آن اصابت کرده بود.

انگار که دوباره به دنیا آمده باشد، شصت ساله، اما رها از تمام جراحات‌ها و هزارها و هزارها زخمی که بدنش برداشته بود؛ تقریباً می‌شد گفت از خود پیکرش رها شده بود.

صدا زد: «گونزالو؟ هراندو؟»

پژواک‌های محو و رویامانند به او پاسخ دادند. و بعد سکوت حکمفرما شد.

«مریم مقدس، آیا مرده‌ام؟»

نه. نه. هرگز نتوانسته بود مرگ را تصور کند. هر چه جنگ است پایان یابد؟ مکانی که در آن هیچ چیز حرکت نمی‌کرد؟ یک خلأ عظیم، یک خندق بی‌پایان؟ پس این مکان، در آخر، مکان مرگ بود؟ او نمی‌توانست این را بداند. باید از روحانیان می‌پرسید.

«پسر، کشیش‌هایم کجایند؟ پسر؟»

به دنبال پادوی خود نگاهی به اطراف انداخت. اما چیزی نمی‌دید جز گرداب‌های کورکننده نور که به نظر می‌آمد در تمام جهت‌ها تا بی‌نهایت باز می‌شوند. منظره زیبا و در عین حال مضطرب‌کننده بود. حالا که خود را در این سرزمین پر از هوا و نور معلق می‌دید، برایش انکار این که مرده است دشوار می‌نمود. مرده، و اکنون در آسمان. این ملکوت آسمان است. بله، حتماً، با حتم کامل. مگر چه جای دیگری می‌توانست باشد؟

پس راست بود که اگر انسان با ایمان به مراسم نیایش می‌رفت و آیین عشاء ربانی را به جا می‌آورد و به / او از همه نظر در حد توان خویش خدمت می‌کرد، از همه گناهان پاک می‌شد و مورد بخشش قرار می‌گرفت، و منزه بود. همیشه درباره‌اش غور و تعمق کرده بود. اما با این حال هنوز آماده مرگ نبود. فکرش او را ناخوش و خشمگین می‌کرد. هنوز کارهای بسیاری برای انجام دادن وجود داشتند. و او حتی به یاد نمی‌آورد که بیمار بوده باشد. بدنش را در جستجوی جراحی معاینه کرد. نه، جراحی نبود. هیچ جا. عجب. دوباره به اطراف نگاه کرد. اینجا تنها بود. نمی‌توانست کسی را ببیند، نه پادویش و نه برادرش را، و نه دسوتو<sup>۱</sup> یا کس دیگر را. «فرای مارکوس<sup>۲</sup>! فرای ویچنته<sup>۳</sup>! نمی‌توانید مرا بشنوید؟ لعنت، کجایید؟ مریم مقدس! ای مادر مقدس، که تبرک شده‌ای از میان زنان! لعنت، فرای ویچنته، به من بگو... به من بگو...»

صدایش به نظر غلط می‌آمد: زیاده قوی بود، زیاده بم، صدای یک بیگانه. واژه‌ها تنها به سختی از او بیرون می‌آمدند، با ساختاری ناشیانه بر لبانش جاری می‌شدند، و به نوعی ناتوان، نه آن اسپانیایی خوب و شاداب استرمدوراً<sup>۴</sup>، بلکه به گونه‌ای ننگ‌آور و عجیب. آن چه که می‌شنید من‌من فش‌فشوی مادرید یا حتی غارغار نامفهومی بود که در بارسلونا با آن سخن می‌گویند؛ او تقریباً می‌توانست یک پرتغالی باشد، تا این حد گویشش نخراشیده و احمقانه بود.

با دقت و آهسته گفت: «من فرماندار و فرمانده نیو کستیل<sup>۵</sup> هستم.»

این هم از دهان او بهتر خارج نشد، یک صدای مسخره.

Gonzalo (۱)  
Hernando (۲)  
De Soto (۳)  
Fray Marcos (۴)  
Fray Vicente (۵)  
Estremadura (۶)  
New Castile (۷)

«آدلانتادو - آلگواچیل مایور - مارکز دلا کنکواستا»<sup>۱</sup>...

روش عجیبی که اکنون با آن سخن می‌گفت لقبش را به سخره می‌گرفت. انگار که زبانش بسته باشد. احساس کرد که چگونه در حین تلاش برای شکل دادن مناسب به واژه‌ها خیس عرق می‌شود، اما هنگامی که دست به پیشانی برد تا عرق را قبل از اینکه در چشمانش بریزد پاک کند، همه چیز به نظر خشک می‌آمد، و حتی مطمئن نبود که می‌تواند خود را لمس کند.

نفس عمیقی کشید و فریاد زد: «من فرانسیسکو پیزارو هستم!» و گذاشت که نام با استیصال از او بیرون بریزد، مثل آبی که از یک سد سوراخ سوراخ بیرون می‌جهد.

پژواک بازگشت، بم، غران و تقلیدکنان. *فرانسیسکو پیزارو*.

این هم. حتی نامش به طرزی احمقانه از شکل افتاده بود.

فریاد کشید: «ای خدای بزرگ! ای قدیسان، و فرشتگان!»

باز هم صداهایی تحریف‌شده، هیچ آوایی آن طور که باید برنمی‌خاست. او هرگز هنر خواندن و نوشتن را نیاموخته بود، و از قرار معلوم اکنون حتی سخن گفتن نیز از او گرفته شده بود. از خود پرسید که آیا حق داشته و این بهشت است، چه این نور فراطبیعی باشد و چه نباشد. نفرینی بر زبانش بود، شاید شیطانی بود که قدرت بیان او را محکم در چنگ خود نگه داشته بود. یا این جهنم بود؟ مکانی بسیار زیبا، اما با این حال جهنم؟

شانه‌ای بالا انداخت. بهشت یا جهنم، واقعاً فرقی نمی‌کرد. شروع کرد به آرامتر شدن و پذیرفتن و حساب و کتاب کردن. او می‌دانست - و این را بسیار پیشتر دریافته بود - که با داد و بیداد علیه وضعی که چاره‌ای نداشت بهره‌ای نمی‌برد، و از گم کردن دست و پا در رویارویی با ناشناخته‌ها حتی کمتر از آن می‌شد بهره برد. او اینجا بود - هر جا که می‌خواست باشد - ، و این یک واقعیت مسلم بود، و او باید جایی را پیدا می‌کرد، جایی که اینجا نبود، معلق بین هیچ و هیچ. او قبلاً در جهنم به سر برده بود، در جهنم‌هایی کوچک، جهنم‌هایی بر روی زمین. آن

جزیره بایر، گالو<sup>۲</sup>، جایی که خورشید می‌توانست انسان را زنده زنده کباب کند، و هیچ چیز برای خوردن نبود جز خرچنگ‌هایی که طعم گه سگ داشتند. و آن مرداب حزین در دهانه ریو بیرو<sup>۳</sup>، جایی که باران‌های سیل‌آسا می‌بارند و درختان در ارتفاعی چنان کوتاه آویزانند که تو را مانند شمشیر می‌درند. و کوه‌هایی که با لشکرش در نور دیده بود، جایی که برف آنچنان سرد بود که می‌سوزاند، و جایی که هوا با هر دم مانند یک خنجر در حلق

فرو می‌رفت. از همه این‌ها جان سالم به در برده بود، و از وضعیت فعلی بدتر بودند. اینجا دست کم دردی و خطری وجود نداشت، اینجا فقط این نور نگران‌کننده بود، و نبود هرگونه رنج. به جلو شروع به حرکت کرد. روی هوا گام برمی‌داشت. با خود اندیشید، نگاه کن، نگاه کن، روی هوا می‌روم! و سپس بلند گفت: «روی هوا راه می‌روم!» و به طرزی که واژه‌ها بر زبانش جاری می‌شدند خندید. «سانتیاگو!»<sup>۴</sup> در فضای باز گام برداشتن! اما چرا

که نه؟ من پیزارو هستم!» با تمام قدرت فریاد کشید: «پیزارو! پیزارو!» و منتظر پژواک ماند.

*پیزارو، پیزارو.*

خندید و به راهش ادامه داد.

تازنده<sup>۵</sup> خمیده به جلو در کره بزرگ و براقی نشسته بود که در طبقه نهم به عنوان آزمایشگاه پندارسازی قلمداد می‌شد، و پیکر کوچکی را می‌پایید که در مرکز دوردست مخزن ایجاد تصویر سه‌بعدی - هولوتانک - باد به غیب می‌انداخت و می‌خرامید. لو ریچاردسن<sup>۶</sup> که کنار او نشسته بود، هر دو دست را در دستکش‌های اطلاعاتی فرو کرده بود تا بتواند هر لحظه فرمانی به شبکه ترادسی بفرستد؛ به نظر می‌آمد که او تقریباً نفس نمی‌کشد، بلکه تنها جزئی دیگر از این شبکه است.

تازنده باخود اندیشید، خوب، اما این خلق و خوی ریچاردسون است: از خودگذشتگی محض برای پروژه جاری. تازنده به این ویژگی او غبطه می‌خورد. آن دو حقیقتاً بسیار متفاوت بودند. ریچاردسن برای برنامه‌ریزی کامپیوتر زندگی می‌کرد و نه برای هیچ چیز دیگر. همه شور و اشتیاقش به برنامه‌ریزی تعلق داشت. تازنده هرگز نتوانسته بود انسان‌هایی را درک کند که عامل محرکشان چنین اشتیاق و تب و تاب بود. ریچاردسن نوعی بازگشت به عصر گذشته بود که در آن چیزها هنوز معنایی داشتند، عصری که در آن هنوز می‌شد به تلاش‌های خود اعتماد داشت.

ریچاردسن پرسید: «زرهش چگونه؟ فکر کنم این زره واقعاً خوب باشه. از روی مجسمه‌های یادبود قدیمی کپی کردیم. راستی که خیلی خوب از آب دراومده.»

Adelantado Alquaacil Mayor Marques de la Conquista (1)

Francisco Pizarro (2)

Gallo (3)

Rio Biro (4)

Santiago - واژه اسپانیایی به معنی قدیس (5)

Tanner (6)

Lew Richardson (V)

تانر گفت: «این دقیقاً همون چیزیه که آدم توی آب و هوای استوایی احتیاج داره، یه زره از جنس قلع با یه کلاهخود که بهش بیاد.»

سرفه‌ای کرد و با دلواپسی در صندلی راحتیش جا به جا شد. نمایش اکنون بیش از نیم ساعت طول کشیده بود، بدون اینکه واقعاً اتفاقی افتاده باشد - تنها تصویر کوچک یک مرد ریشو در زره اسپانیایی، که در زمینه‌ای نورانی به جلو و عقب رژه می‌رفت - و او کم‌کم صبر خود را از دست می‌داد.

از قرار معلوم ریچاردسن نه تندی پنهان در صدای تانر را دریافته بود و نه حرکات بی‌قرار او را. به تغییراتی که وارد می‌کرد ادامه داد. خود او مرد کوتاه‌قامتی بود، جامه‌ها و ظاهرش مطلوب و مرتب، با موهای بلوند خاکستری، چشمان آبی روشن و لبانی نازک و راست. تانر نسبت به پیکر درون هولوتانک احساسی غولمانند داشت، مثل فیلی که یک گندمزار را لگدمال می‌کند. از نظر فرضی تانر مدیریت پروژه‌های تحقیقاتی ریچاردسن را به عهده داشت، اما در حقیقت همیشه موافقت خود را با هر چه که ریچاردسن می‌خواست انجام بدهد اعلام می‌کرد. این بار اما ممکن بود لازم باشد که تا حدی افسار او را به دست بگیرد.

از وقتی که ریچاردسن بازی با این یاروی شبیه‌ساز تاریخی را شروع کرده بود، این دوازدهمین یا سیزدهمین بار بود که او را به چنین نمایشی دعوت می‌کرد. تمام آزمایش‌های پیشین به طریقی شکست خورده بودند، و به همین دلیل تانر حدس می‌زد که این تلاش هم سرنوشتی شبیه آن‌ها خواهد داشت. و واقعاً هم، تانر نسبت به این پروژه که مدت‌ها پیش با آن موافقت کرده بود بیشتر و بیشتر احساس نگرانی می‌کرد. باور به این که تمام این زحمات در خدمت هدفی سودمند بودند بیش از پیش دشوار می‌شد. اصلاً چرا موافقت شده بود که این پروژه ماه‌های متمادی این همه از زمان کار گروه ریچاردسن و این همه از بودجه‌ای را مصرف کند که به تحقیقات این آزمایشگاه اختصاص داده شده بود؟

تانر با خود اندیشید، چیزی بیش از یک بازی نیست. یک تلاش تکنیکی مایوسانه و بی‌نتیجه دیگر، چرخش بی‌هدف دیگری در یک رقص باله بی‌معنی. هزینه‌ای از منابعی عظیم، خرج شده برای نمایش نوع، محض خاطر نوع، و نه هیچ چیز دیگر: خوب، این برای شما تجملی منحط است. پیکر ریز در هولوتانک ناگهان شروع به از دست دادن رنگ و شکل خود کرد.

تانر گفت «آخ آخ، داره محو می‌شه، درست مثل همه قبلی‌ها.»

اما ریچاردسون سرش را به علامت نفی تکان داد. «این بار فرق می‌کنه، هری.»  
«واقعاً فکر می‌کنی؟»

«این دفعه از دست نمی‌دیمش. داره فقط به دلخواه خودش اون تو حرکت میکنه، و گاهی از مرز اون پارامترهایی که در محدوده‌اشون می‌تونیم ثبتش کنیم رد میشه. معنیش این هم هست که ما به اون سطح بالایی که از اول هدفمون بود رسیده‌ایم.»

«اراده فردی، لو؟ خودمختاری؟»

«تو می‌دونی که هدف ما درست همین بود.»

تانر کمی عصبانی گفت: «بله، می‌دونم هدف ما چی بود. فقط متقاعد نشده‌ام که نبودن تصویرش به معنی اینه که از خودش اراده داره.»

ریچاردسن گفت: «الآن با دقت نگاه کن. من حالا برنامه جستجوی تصادفی رو راه می‌اندازم. اون داره آزادانه حرکت می‌کنه، و ما هم همونقدر آزادانه تعقیبش می‌کنیم.» در دکمه میکروفون زاکتش گفت: «ببرش بالا، آره.» و تکانی به انگشت میانیش داد تا درجه بلندی صدا را تنظیم کند.

پیکر کوچک در زره قلمزنی و چکمه‌های نوک‌تیز دوباره به وضوح در هولوتانک ظاهر شد. تانر حتی می‌توانست جزئیاتی را در زره کشف کند، کلاهخود به پر آراسته، پوشش شانه‌ها که به بالا شکلی تیز می‌گرفت، مفاصل آرنج‌ها و دسته پرتجمل زینت شده شمشیر. او از سمت چپ تصویر به سمت راست می‌رفت، با تابی به کمر، مثل مردی که قصد دارد به بلندترین قله‌ها دست یابد و می‌خواهد به گام‌های مبارزطلبانه‌اش تا رسیدن به قله ادامه بدهد. این واقعیت که در حال حاضر از قرار معلوم بر روی هوا راه می‌رفت، به نظر نمی‌رسید که نگرانش کند.

ریچاردسن با آب و تاب گفت: «اونجاست. برگشت پیشمون، خوب؟ فاتح پرو، جلوی چشم ما، میشه گفت از گوشت و خون.»

تانر سر را به نشانه‌ای تأیید تکان داد. بیزارو، بله، در جلوی چشمانشان. و باید اقرار می‌کرد که آن چه که می‌دید، قابل توجه بود و حتی او را تحت تأثیر قرار داده بود. چیزی در حرکت مصمم پیکر کوچک زره پوش در میدان مرواریدگون هولوتانک بود که در او نوعی همدلی ایجاد می‌کرد. این مرد کاملاً خیالی بود، اما به نظر می‌رسید که او این را نمی‌داند، یا اگر می‌دانست، این او را لحظه‌ای بازنمی‌داشت: مبارزه می‌کرد، بازنمی‌ایستاد، انگار که تصمیم داشت واقعاً به جایی برسد. همان طور که تانر تماشا میکرد، به طرز عجیبی جذب آن شده بود و با تعجب فهمید که توجهش نسبت به پروژه دوباره جلب شده است.

پرسید: «می‌تونی بزرگترش کنی؟ دلم می‌خواد صورتش رو ببینم.»

ریچارسن گفت: «حتی می‌تونم به اندازه واقعی دربیارمش. یا بزرگتر. هر اندازه‌ای که بخوای. نگاه کن!»  
تانر اندیشید، این که محال است. آن چه که می‌دید نمی‌توانست یک ضمیر خودآگاه زنده باشد. آیا ممکن بود؟  
پیزارو آن جا ایستاده بود، بسیار آسوده در میان هوا، قیافه‌ای اخمو به خود گرفته بود و دست را جلوی چشمان  
نگه می‌داشت تا نور چشمش را نزند، انگار که به نوری درخشان نگاه می‌کرد. همه جا در فضای اطرافش  
اشعه‌های رنگین و درخشان قابل دیدن بودند، مثل سپیده‌دم. مردی بود بلندقامت و لاغر با ریش خاکستری و  
چهره‌ای سرسخت با استخوان‌های برجسته. لبانش نازک بودند، بینیش عقابی، چشمانش سرد، نافذ و برنده.  
به نظر تانر می‌آمد که این چشمان روی او متمرکز شده‌اند، و احساس کرد که چگونه رعشه‌ای سرد از پشتش  
به پایین می‌دود.

تانر اندیشید، خدای من، واقعی است.

در آغاز یک برنامه فرانسوی بود، که در حول و حوش سال ۲۱۱۹ توسط سنتر موندیال دلا کمپوتاسیون<sup>۱</sup> در لیون<sup>۲</sup>  
ساخته شده بود. فرانسوی‌ها آن روزها چند مغز واقعاً درخشان داشتند که روی تکامل نرم‌افزارهای جدید کار  
می‌کردند. آن‌ها برنامه‌های شگرفی رو می‌کردند، اما بعد هیچکس کاری با آن نمی‌کرد. این تعریف آن‌ها از  
Malaise<sup>۳</sup> در قرن بیست و دوم بود.

ایده برنامه‌ریزی فرانسوی این بود که از هولوگرام‌های شخصیت‌های تاریخی واقعی استفاده کنند تا  
son et lumière<sup>۴</sup> = برنامه‌های تفریحی توریستی را که در کنار بناهای یادبود مختلف اجرا می‌شدند، جان  
بخشند. مسلماً نه چنان روبات‌های از پیش برنامه‌ریزی‌شده‌ای که طبق روش قدیمی دنیای دیسنی<sup>۵</sup>  
سرهم‌بندی شده بودند، تا جلوی نتردام یا طاق پیروزی یا برج ایفل بایستند و چرت و پرت‌های از پیش جویده  
شده تحویل بدهند، بلکه آشکارا تجسم تولد دوباره بزرگان واقعی، که آزادانه پرسه می‌زدند، صحبت می‌کردند، به  
پرسش‌ها پاسخ می‌دادند و سخنانی پرمحتوا صادر می‌کردند. می‌گفتند تصور کنید که لویی چهاردهم به شما  
فواره ورسای<sup>۶</sup> را نشان می‌دهد، یا پیکاسو راهنمایی شما در موزه‌های پاریس را بر عهده می‌گیرد، یا سارتر که  
در کافه ساحل غربی<sup>۷</sup> نشسته است و با رهگذران درباره اندیشه‌مداری<sup>۸</sup> مژه‌پرانی<sup>۹</sup> می‌کند. ناپلئون! ژان دارک!  
آلکساندر دوم! شاید شبیه‌سازی‌ها می‌توانستند بیش از این عمل کنند: شاید می‌توانستند آنچه‌ای خوب طراحی  
شوند که حتی بتوانند زندگی اصیل خود را گسترش دهند و به جنبه‌هایی نو بیاریند، با اضافاتی جدید، می‌شود  
گفت با لایه‌های رنگ تازه، و همین طور با تاریخچه‌هایی جدید، به ضمیمه آثار فلسفی جدید و چشم‌اندازهای  
معماری خیره‌کننده از استادانی که مدت‌ها پیش چشم از جهان فرو پوشیده بودند.

خود طرح در ساختار اصلیش به اندازه کافی ساده بود. یک برنامه هوشمند نوشته میشد که می‌توانست  
اطلاعات را جذب، هضم و مقایسه کند و برنامه‌هایی جدید بیرون بدهد که بر پایه اطلاعات داده‌شده قبلی بودند.  
اینجا مشکل بزرگی وجود نداشت. در قدم بعدی برنامه‌اتان را با هر چیزی تغذیه می‌کنید که شخصی که قرار  
است شبیه‌سازی شود، در عمرش نوشته است، اگر این کار را کرده باشد. این نه تنها زمینه‌ای عمومی از  
ایده‌ها و نظرهایی که شخص مورد نظر داشته است، بلکه الگوی پایه‌ای اهداف او را در رویارویی با وضعیت‌های  
گوناگون به دست می‌دهد، روش تفکرش را - چرا که le style هنوز هم est l'homme même<sup>۱۰</sup>. اگر نوشته‌ای  
وجود نداشت، باید آثار افراد هم‌دوره درباره این شخص یافت می‌شدند و مورد استفاده قرار می‌گرفتند. بعد همه  
پیشینه تاریخی شخص را در برنامه می‌اندازید، به همراه فهرست اعمالش، با در نظر گرفتن تمام تحلیل‌های  
علمی متأخر و بدون فراموش کردن تفسیرهای متناقض گوناگون - اما با استفاده همه‌جانبه از سودمندی چنین  
مناقشه‌هایی - تا تصویری جامع شکل دهید، سرشار از تناقضات و ناسازگاری‌هایی که در هر صورت مشخصه  
طبیعت انسان هستند. سپس جزئیات داده‌های فرهنگ عمومی این دوره زمانی را نیز اضافه می‌کنید، تا شخص  
مورد نظر قادر به انتخاب از یک بایگانی اصلی روابط متقابل و گنجینه لغوی باشد و بتواند افکاری در ذهن خود  
پرورش بدهد که با زمینه تاریخی تناسب دارند. همه را با هم مخلوط کنید. Et Voilà!<sup>۱۱</sup> کمی تکنیک تکامل‌یافته

(۱) Centre Mondial de la Computation

(۲) Lyon

(۳) فرانسه: اینجا به معنی ناهمواری، مشکل، دردسر.

(۴) فرانسه: نور و صدا.

(۵) Disneyland - مجموعه تفریحی کمپانی والت دیسنی.

(۶) Versailles - کاخ ورسای در پاریس با معماری باروک که فواره‌های آن بسیار معروفند.

(۷) Left bank Cafe

(۸) Existentialism

(۹) در متن اصلی صحبت از رد و بدل کردن Bonmot است، تکه‌هایی پرکنایه و طنز و حاکی از حاضر جوابی شخص که ریشه در فرهنگ فرانسوی دارد.

از آن جایی که مقابله مناسب نیافتم به اصطلاح مژه‌پرانی اکتفا کردم.

(۱۰) اصطلاحی فرانسوی با معنای تلویحی «آدمی روش خویش است».

(۱۱) «و اینجاست» - اصطلاحی فرانسوی به معنی «بفرما!»

پندارسازی کافیسیت و شما صاحب رونوشتی هستید که قادر است بیاندیشد و گفتگو کند، و رفتارش کاملاً همانند شخصیتی است که در آغاز می‌خواستید داشته باشید.

طبیعیست که این به قسمت بسیار بزرگی از گنجایش کامپیوتر نیاز داشت. اما مشکلی به حساب نمی‌آمد، در چنین دنیایی که شبکه‌های ۱۵۰ گیگافلاپی جزو تجهیزات استاندارد آزمایشگاه‌ها به حساب می‌آمدند و حتی ده‌ساله‌ها کامپیوترهایی به اندازه یک مداد با خود حمل می‌کردند که گنجایش آن‌ها بر سخت‌افزار کندذهن پدرهای پدر جدشان چند برابر برتری داشت. نه، از نظر فرضی واقعاً دلیلی وجود نداشت که پروژه فرانسوی نتواند موفق باشد. همین که برنامه‌نویس‌های اهل لیون سیستم پایه را ساختند که برای نوشتن بقیه برنامه لازم بود، باید در واقع تمام قضیه خود به خود حل می‌شد.

دو نکته به خطا رفتند: می‌شد گفت یکی به خاطر جاه‌طلبی بیش از حدی بود که برنامه‌ریزهای اصلی – شاید به خاطر ساختار شخصیتی خاص فرانسوی‌ها – نشان داده بودند. دیگری به این مربوط بود که قدرت تحمل شکست را نداشتند، صفت شاخصه ملت‌های بزرگ نیمه قرن بیست و دوم که فرانسه نیز جزو آن‌ها به شمار می‌رفت.

در همان آغاز، در مرحله‌های نخستین، در پروژه تغییر جهت نافرخته‌ای پیش آمد. قرار بود که پادشاه اسپانیا برای یک ملاقات رسمی در پاریس حضور پیدا کند. برنامه‌نویس‌ها تصمیم گرفتند که به افتخار او دن کیشوت<sup>۱</sup> را به عنوان اولین آزمایش جان ببخشند. با این که برنامه برای شبیه‌سازی افرادی ساخته شده بود که واقعاً زندگی کرده بودند، با این حال هیچ دلیل منطقی وجود نداشت که چرا شخصیت‌های خیالی که تازه مانند دن کیشوت چنین به تفصیل هم توصیف شده بودند نتوانند نمایش داده شوند. رمان بلند سروانتس<sup>۲</sup> که بود و علاوه بر آن کتاب‌های قطور بسیاری حاوی تجزیه و تحلیل انتقادی رمان سروانتس و درباره شخصیت متمایز و خارق‌العاده دن کیشوت وجود داشت. چرا باید فرقی بکند که آیا دن کیشوت را با کامپیوتر به زندگی بازمی‌گردانند و یا لویی چهاردهم<sup>۳</sup> را، یا شاید مولیر<sup>۴</sup>، یا کاردینال ریشلیو<sup>۵</sup> را؟ بله، درست بود که همه این‌ها زمانی به راستی زندگی کرده بودند، در حالی که شوالیه اهل لامانچا<sup>۶</sup> کاملاً افسانه‌ای بود؛ اما مگر سروانتس جزئیات بسیار بیشتری درباره شیوه عملکرد شعور و روح دن کیشوت به دست نداده بود، تا آن چه که درباره ریشلیو، مولیر یا لویی چهاردهم به جا مانده بود؟ بله، به راستی او این کار را انجام داده بود. دن – درست مانند ادیپ<sup>۷</sup>، ادیسه<sup>۸</sup> و دیوید کاپرفیلد<sup>۹</sup> – همه تبدیل به حقیقت شده بودند، بسیار ریشه‌ای‌تر و دست‌یافتنی‌تر، تا اغلب کسانی که واقعاً زندگی کرده بودند. این شخصیت‌های خیالی برای خود یک زندگی دست و پا کرده بودند که از طرح اولیه‌اشان بسیار فراتر می‌رفت. فقط بدیاری در این بود که کامپیوتر اینجا خیال همکاری نداشت. می‌توانست یک کپی متقاعدکننده از دن کیشوت درست کند، باشد – هولوگرامی از یک پیکر لاغر و عجیب و غریب، که تمام صفت‌های شاخص را دارا بود؛ شخصیتی که رفتاری قابل انتظار از خود نشان می‌داد، به خصوص در برابر دولچینا<sup>۱۰</sup>، رزینانته<sup>۱۱</sup> و کلاخود مامبرینو<sup>۱۲</sup>. نمایش مایه تفریح پادشاه اسپانیا شده و او را تحت تأثیر قرار داده بود. اما برای فرانسوی‌ها این تلاش یک شکست بود. آن‌ها دن کیشوتی ساخته بودند که به طرز ناامیدکننده‌ای به اسپانیای اواخر قرن شانزدهم و کتابی که از آن برخاسته بود محدود بود. او کوچکترین توانایی برای زندگی یا افکار مستقل از خود نشان نمی‌داد – اصلاً حرفش را هم نمی‌شد زد که دنیایی را که او را به زندگی بازگردانده بود درک می‌کرد، می‌توانست درباره‌اش بیاندیشد، یا به هیچ وجه نمی‌شد حرفش را زد که او با این دنیا تماسی برقرار کند. حضور او، خیلی ساده، هیچ چیز تازه یا جالبی نبود. هر هنرپیشه‌ای می‌توانست زرهی بر تن کند، یک ریش و زوزی به چانه بچسباند و فرازهایی از سروانتس نقل قول کند. آن چه که کامپیوتر بعد از سه سال زحمت بیرون داد، چیزی نبود جز بازپس دادن قابل پیش‌بینی همانی که به آن خورانده شده بود، سترون و کهنه‌شده.

همین بود که سنتر موندیال دلا کمپوتاسیون را به سوی قدم مهلک بعدی خود راند: دست کشیدن از تمام پروژه. بس است! – و تمام پروژه به بایگانی سپرده شده بود، بدون امکان از سر گرفتن دوباره. دیگر نه رونوشتی از

(۱) Don Quixote - قهرمان رمانی به همین نام که ماجراهای طنزآلود یک مرد سالخورده و دستخوش خیالیابی و توهم را شرح می‌دهد.

(۲) Miguel de Cervantes - ادیب مشهور اسپانیایی در قرون شانزدهم و هفدهم میلادی و نویسنده رمان دن کیشوت.

(۳) Louis XIV of France - پادشاه فرانسه در قرن هفدهم میلادی

(۴) Molière - نویسنده، هنرپیشه و مدیر تئاتر معروف فرانسوی در قرن هفدهم میلادی.

(۵) Armand Jean du Plessis, duc de Richelieu - معروف به عالیجناب سرخپوش، اسقف اعظم و سیاستمدار فرانسوی در قرون شانزدهم و هفدهم، La Mancha

(۶) شخصیتی در اساطیر یونان، شاهزاده‌ای که طبق نفرین پیشگویی شده‌ای ندانسته پدرش را می‌کشد و با مادرش ازدواج می‌کند.

(۷) شخصیتی در حماسه یونانی ادیسه اثر هومر شاعر یونانی، فرمانروای ایتیکا که به سفر دور و دراز بیست ساله می‌رود.

(۸) David Copperfield - قهرمان رمانی به همین نام اثر چارلز دیکنز نویسنده بریتانیایی، منتشر شده در سال ۱۸۴۹، حاوی ماجراهای پسرچه‌ای پتیم که با فقر و بیکسی دست و پنجه نرم می‌کند.

(۹) Dulcinea - شخصیتی از رمان دن کیشوت، در واقع یک آشپز و روسپی به نام آلدنزا Aldonza که در مسافرخانه‌ای کنیف و حقیر کار می‌کند و دن کیشوت در توهم خود او را بانویی متشخص و زیبا می‌بیند و دولچینا خطابش می‌کند.

(۱۰) Rosinante - نام اسب وفادار و کهنسال دن کیشوت.

(۱۱) Mambrino - نام یک کلاهخود افسانه‌ای که بر سر گذاشتنش روئین‌تن می‌کند. دن کیشوت کاسه فلزی سلمانی دوره‌گردی را میبندد و ادعا میکند که کلاهخود طلایی مامبرینو را پیدا کرده است.

پیکاسو، نه ناپلئون و نه ژان دارکی. قضیه دن کیشوت همه را عصبانی کرده بود، و هیچکس دلش را نداشت که از آن جا ادامه بدهد. ناگهان لکه یک شکست به دامن پروژه افتاده بود، و فرانسه — درست مانند آلمان، استرالیا، سرزمین تجاری هان، برزیل و تمام دیگر مراکز سرشار از جنب و جوش دنیای مدرن — به سادگی از ناکامی وحشت داشت. شکست چیزی بود که به درد ملت‌های عقب‌افتاده می‌خورد، یا به درد آن‌هایی که دستخوش زوال بودند — مانند اتحاد سوسیالیستی اسلامی یا جمهوری مردمی شوروی، یا آن غول خفته، که ایالات متحده آمریکا نام داشت. تمام این طرح «شخصیت‌های تاریخی را زنده کنیم» کنار گذاشته شد.

درواقع فرانسویان آن را چنان خوار می‌دانستند که تمام پروژه را، بعد از این که چند سالی به کناری افتاده بود، به گروهی از آمریکایی‌ها واگذار کردند که به طریقی از آن شنیده بودند و می‌گفتند و رفتن با آن ممکن است حسابی مزه بدهد.

تانر گفت: «انگار این دفعه واقعاً موفق شده‌ای.»

«آره، من هم فکر می‌کنم این دفعه کار کنه. بالأخره، بعد از این همه شکست.»

تانر سر را به نشانه تأیید تکان داد. بارها با انتظاراتی بزرگ به این اتاق آمده بود تا تنها شاهد سنبل‌کاری باشد، دیوانگی، یک خرابکاری ناامیدکننده. ریچاردسن همیشه توضیحی دم دست داشت. شرلوک هولمز<sup>۱</sup> کار نکرده بود، چون خیالی بود: این یک آزمایش ضروری پروژه فرانسوی دن کیشوت بود، برای اثبات این که شخصیت‌های ابداع‌شده نه دارای ساختار حقیقی بودند و نه صاحب قدرت زندگی و توانایی روبرویی لازم برای بهره‌برداری کامل از برنامه. آرتور شاه<sup>۲</sup> هم به خطا رفته بود، به همان دلایل. ژول سزار<sup>۳</sup>؟ شاید زیاده از حد در گذشته دور بود: اطلاعاتی که غیرقابل‌تکیه بودند و غیر از این، با اساطیر درآمیخته بودند. موسی؟ همان مشکل. اینشتین؟ شاید برای پروژه در مرحله تکامل فعلی بیش از حد پیچیده بود: به تجربه بیشتری نیاز داشتند. ملکه الیزابت اول؟ جرج واشینگتن؟ موتسارت؟ ریچاردسون می‌گفت، ما هر بار کمی بیشتر یاد می‌گیریم، بعد از هر شکست. می‌دانی، کاری که اینجا می‌کنیم جادوی سیاه نیست. ما اهل احضار ارواح نیستیم، ما برنامه‌نویسیم، و باید بفهمیم که چه به برنامه بدهیم تا کار کند.

و حالا پیزارو وجود داشت.

تانر پنج یا شش ماه پیش پرسیده بود: «حالا چرا می‌خوای عدل با اون کار کنی؟ یه امپریالیست اسپانیایی بی‌وجدان قرون وسطایی. دست کم تا جایی که از زمان مدرسه یادم مونده. نابودکننده تشنه به خون یه تمدن والا. یه مرد بدون آرمان اخلاقی، حیثیت و ایمان.»

ریچاردسون گفت: «احتمالاً در حقیقت بی‌انصافی می‌کنی. قرن‌هاست که همیشه درباره‌اش بد گفته‌اند. و چیزهایی درباره‌اش وجود داره که من رو مجذوب می‌کنند.»

«چی مثلاً؟»

«اشتیاق به فعالیتش. شجاعتش. ایمان بی‌حد و حصرش. طرف دیگه بی‌رحمی، جنبه مثبتش، تمرکز کامل روی هدفه، این که به احدی اجازه نده که جلوش رو بگیره، حالا هر مانعی که می‌خواد باشه. چه کارهایی که کرده رو تأیید کنی و چه نکنی، باید چنین مردی رو تحسین کنی که...»

تانر گفت: «باشه.» و ناگهان احساس کرد که تمام قضیه او را خسته کرده است. «پیزارو رو درست کن. هر کاری می‌خوای بکن.»

ماه‌ها از آن زمان گذشته بودند. ریچاردسون به او گزارش‌هایی مبهم درباره پیشرفت‌هایی که کرده بود تحویل می‌داد، اما چیزی جزو آن‌ها نبود که به او امیدی بیش از حد بدهد. اما اکنون تانر به پیکر کوچک خرامان در هولوتانک زل زده بود و اطمینانش داشت از این بابت قوت می‌گرفت که ریچاردسون آخر فهمیده بود چگونه با برنامه شبیه‌سازی کار کند.

«پس تو واقعاً فکر می‌کنی که دوباره زنده‌اش کرده‌ای؟ کسی که — بگی نگی پونصد سال پیش زندگی می‌کرده؟»

«سال ۱۵۴۱ مرده.»

«پس نزدیک شیشصد سال پیش.»

«و مثل اون‌های دیگه نیست. فقط تولد دوباره یه شخصیت بزرگ از زمان گذشته نیست که به درد یه سری سخنرانی‌های از پیش آماده‌شده بخوره. اگه حق با من باشه، چیزی که اینجا پیش رو داریم، یه هوش مصنوعیه که می‌تونه برای خودش در خط سیر خودش فکر کنه، جدا از اونیه که برنامه‌نویس‌ها طراحی کرده‌اند. هوشی که اطلاعات بیشتری داره، یا به زبون دیگه اطلاعات بیشتر از اونیه که ما بهش داده‌ایم. این می‌تونه یه پیروزی واقعی باشه. همون جهش فلسفی بنیادین که وقتی پروژه رو شروع کردیم قصدش رو داشتیم. از برنامه جوری

(۱) Sherlock Holmes - کارآگاه خصوصی معروف، قهرمان داستان‌های سر آرتور کانن دوپل.  
King Arthur - قهرمان اساطیری بریتانیا.

(۲) Julius Caesar - امپراتور روم در قرن یکم پیش از میلاد مسیح

استفاده کنیم که برامون برنامه‌های جدیدی طراحی کنه که قادرند افکار واقعی و مستقل تولید کنند - برنامه‌ای که می‌تونه مثل پیزارو فکر کنه، به جای اون تصویری که لو ریچاردسن داره که پیزارو ممکن بوده در زمینه تاریخیش چطور فکر کرده باشه.»

تانر گفت: «آره.»

«معنیش مسلماً این هم هست که ما نمی‌تونیم به نتیجه‌های قابل انتظار و قابل پیشگویی دست پیدا کنیم. غافلگیر می‌شیم. می‌دونی، واقعاً راهی برای یادگیری وجود نداره، جز از طریق غافلگیری. ترکیب کاملاً ناگهانی اجزای آشنا با یه چیز خیلی جدید. و این همونیه که ما در نهایت با این برنامه خلق کرده‌ایم. هری، این می‌تونه بزرگترین پیشرفت در زمینه هوش مصنوعی باشه که تا به حال بهش دست یافته شده.»

تانر این نکته را بررسی کرد. آیا اینطور بود؟ آیا به راستی موفق شده بودند؟

و اگر موفق شده بودند...؟

اندیشه‌ای نو و به نوعی نگران‌کننده در ذهنش شکل گرفت؛ به نظرش می‌آمد که برای این فکر بسیار دیر شده است. تانر به پیکر خیره شد که در میان هولوتانک حرکت می‌کرد؛ این مرد کهنسال نیرومند با چهره سختگیرانه و چشمان سرد و بی‌رحم. اندیشید، کسی که طبق الگویی او را شکل داده بودند، چه نوع مردی می‌توانسته باشد. مردی که حاضر بود در سن پنجاه یا شصت سالگی یا هر سنی که داشته است، به آمریکای جنوبی برود، یک دهاتی اسپانیایی، بدون هرگونه تربیتی، یک بی‌سواد، که زرهی قناس به تن داشت و شمشیری زنگ‌زده را بی‌هدف در هوا تکان می‌داد، و حالا قصد داشت یک امپراتوری عظیم را با جمعیتی چندمیلیونی و عرضی که هزارها و هزارها فرسخ گسترده بود فتح کند. تانر از خود پرسید چه نوع انسانی می‌تواند دست به چنین کاری بزند. چشمان این مرد به او خیره شده بودند و او برای مقابله با این نگاه آشتی‌ناپذیر به همه توان خود نیاز داشت.

بعد از مدتی نگاه خود را برگرداند. پای چپش شروع به لرزیدن کرد. با اضطراب به ریچاردسن نگریست.

«به این چشم‌ها نگاه کن، لو. یا مسیح، آدم رو می‌ترسونند!»

«می‌دونم. خودم طراحی‌شون کردم و از تصویرهای قدیمی الگوبرداری کردم.»

«فکر می‌کنی که الان، در این ثانیه، می‌تونه ما رو ببینه؟ فکر می‌کنی واقعاً می‌تونه؟»

«این فقط نرم‌افزاره، هری.»

«انگار فهمید که اندازه‌اش رو تغییر داده‌ای.»

ریچاردسن شانه‌های بالا انداخت: «خوب نرم‌افزار خیلی خیلی خوبیه. می‌گم که، یه زندگی مستقل داره و یه اراده مستقل. یه عقل الکترونیکی داره، آره، من مطمئنم. شاید یه شوک کوتاه برقی بهش وارد شده. به هر حال این حدس‌ها حد و مرزی دارند. فکر نکنم که بتونه چیزی خارج از هولوتانک ببینه، مگه این که به صورت اطلاعات بهش داده بشه، و ما این کار رو نکرده‌ایم.»

«فکر نکنی؟ یعنی مطمئن نیستی؟»

«هری، خواهش می‌کنم!»

«این مرد سرزمین عظیم اینکاها رو با پنجاه تا سرباز فتح کرده، یا نه؟»

«فکر کنم در واقع صد و پنجاه تا بودند، یا این حدودها.»

«پنجاه یا صد و پنجاه، این که فرقی نمی‌کنه! کی می‌دونه اینجا سر و کارمون با کیه. اگه کارت بهتر از اونی که فکر می‌کنی باشه چی؟»

«چی می‌گی؟»

«می‌گم من دارم یهو احساس دلواپسی می‌کنم. مدت‌ها فکر می‌کردم این پروژه به هر حال به جایی نمی‌رسه. اما حالا دارم با خودم فکر می‌کنم، شاید ما چیزی درست کرده‌ایم که از حد توانمون بیشتره. من نمی‌خوام که یکی از اون کپی‌های لعنتیت از هولوتانک بیاد بیرون و ما رو فتح کنه.»

ریچاردسن به سوی او چرخید. صورتش سرخ شده بود، اما نیشش باز بود: «هری، هری! محض رضای خدا! پنج دقیقه پیش حتی باور نمی‌کردی که ما چیزی بیشتر از این آدمک کوچولو داریم که تازه محو هم بود. حالا اونقدر تند می‌ری که بدترین وضعیت ممکن رو تصور می‌کنی...»

«من دارم چشم‌هاش رو می‌بینم لو. و می‌ترسم که چشم‌هاش من رو ببیند.»

«این‌هایی که می‌بینی چشم واقعی نیستند. اینی که می‌بینی چیزی نیست جز یه برنامه گرافیکی که در یه هولوتانک ظاهر شده. وقتی طرح کلی رو درک کنی، می‌فهمی که هیچ توانایی نظری نداره. چشم‌هاش فقط وقتی می‌تونند تو رو ببینند که من دستورش رو بدم. و الان تو رو نمی‌بینند.»

«اما تو می‌تونی کاری کنی که من رو ببیند؟»

«من می‌تونم هر چی که می‌خوام بدم ببینه. من خلقش کرده‌ام، هری.»

«با اراده مستقل. با خودمختاری.»

«بعد از این همه مدت تازه یاد افتاده که نگران اینچور چیزها بشی؟»

«آگه شما بر و بچه‌های بخش تکنیک چیزی درست کنید که به سرش بزنه، گردن منه که میره زیر تیغ. این خودمختاریش یهو من رو نگران کرده.»

ریچاردسن گفت: «فعلاً دستکش اطلاعاتی دست منه. من بشکن می‌زنم و اون می‌رقصه. فراموش نکن که اون پایین پیزاروی واقعی نیست. هیولای فرانکنشتین<sup>۱</sup> هم نیست. فقط یه شبیه‌سازیه. فقط اطلاعاته، یه مشت محرک الکترومغناطیسی، که من با فقط یه تکون به انگشت کوچیکه‌ام می‌تونم خاموش کنم.»

«پس این کار رو بکن!»

«منظورت اینه که خاموشش کنم؟ اما من هنوز حتی شروع نکرده‌ام نشونت بدم که...»

«خاموش کن و دوباره روشنش کن.»

ریچاردسن به نظر کمی شرمزده می‌رسید: «هر جور دوست داری، هری.»

یک انگشتش را تکان داد. تصویر پیزارو در هولوتانک محو شد. مه چرخان خاکستری هنوز تا مدتی حرکت می‌کرد، و بعد همه چیز مانند پشم سپید بود. به تانر ناگهان احساس عذاب وجدان دست داد، انگار که دستور اعدام این مرد ملیس به زره قرون وسطایی را داده باشد. ریچاردسن حرکت دیگری کرد، رنگ‌ها در هولوتانک درخشیدند، و پیزارو دوباره ظاهر شد.

تانر گفت: «فقط می‌خواستم ببینم رفیقت چقدر استقلال داره. به اندازه کافی فرزند هست که قبل از اینکه فرصت خاموش کردنش رو داشته باشی، کله‌ات رو بکنه و توی یه لوله‌ای گم و گور بشه.»

«تو واقعاً نمی‌فهمی که این‌ها همه چه جوری کار می‌کنه، درسته؟»

تانر با دلخوری تکرار کرد: «فقط می‌خواستم ببینم.» بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «راستی، بعضی موقع‌ها احساس خدا بودن بهت دست نمیده؟»

«خدا بودن؟»

«تو اینجا حیات خلق کرده‌ای. دست کم نوعی حیات. ولی بهش اراده هم داده‌ای. این نقطه محور آزمایشه، مگه نه؟ همه اون حرف‌ها درباره قدرت انتخاب و خودمختاری. تو داری سعی می‌کنی یک روح انسانی رو از نو خلق کنی - روحی که در محدوده خودش می‌تونه فکر کنه، یا با روش خاص خودش در برابر وضعیت‌ها واکنش نشون می‌ده؛ شاید نه اون طوری که برنامه‌نویس‌هاش انتظار داشته‌اند، در واقع به حتم اون طور واکنش نشون نمی‌ده، و واکنش‌هاش هم جوری نیستند که مطلوب باشند یا به نفع باشند، اما تو این ریسک رو به جون می‌خوری، درست مثل خدا که وقتی به آدم‌ها اراده داد خیلی خوب می‌دونست که از مخلوق‌هاش همه جور کار بدی با اراده‌اشون سر می‌زنه...»

«هری، خواهش می‌کنم...»

«ببینم، ممکنه که من با پیزارو صحبت کنم؟»

«چرا؟»

«که بفهمم چی خلق کرده‌ای. که اطلاعات دست اول درباره کاری که این برنامه از عهده‌اش براومده به دست بیارم. یا می‌تونم بگی که فقط می‌خوام کیفیت شبیه‌سازیت رو آزمایش کنم. حالا هر چی. آگه با این یارو تماس مستقیم برقرار کنم، بیشتر بهش احساس نزدیکی می‌کنم، رابطه بهتری با اتفاقاتی که اون تو می‌افتند پیدا می‌کنم. موافقی که این کار رو بکنم؟»

«آره، معلومه.»

«باید باهاش به اسپانیایی حرف بزنی؟»

«نه، به هر زبونی که می‌خوای. زبونی که می‌شنوه همیشه زبون خودشه، اسپانیایی قرن شونزدهم، مهم نیست که تو به چه زبونی حرف می‌زنی. اون هم از طرف خودش به اسپانیایی حرف می‌زنه، اما تو به انگلیسی می‌شنوی.»

«مطمئنی؟»

«البته.»

«و برای تو مسئله‌ای نیست که باهاش تماس برقرار کنم؟»

«هرکاری دوست داری بکن.»

«نکنه به تعادلش لطمه بزنه یا به همچین چیزی؟»

«هیچ صدمه‌ای بهش نمی‌زنه، هری.»

«خوب. پس بذار باهاش حرف بزنی.»

---

(۱) Frankenstein - اشاره به رمان ویکتور فرانکنشتین اثر ماری شلی که در آن دانشمندی یک موجود ترسناک خلق می‌کند.

در هوای جلوی او چند موج، حرکت، چرخش به وجود آمد، تقریباً یک گردباد کوچک. پزارو مکث کرد، لحظه‌ای آن را تحت نظر داشت و از خود پرسید که پیامد بعدی چه می‌تواند باشد. شاید شیطانی ظاهر می‌شد که او را رنج بدهد، یا یک فرشته. هر چه که می‌خواست باشد، او آماده بود.

و بعد صدایی از میان گردباد گفت، به همان لهجه اسپانیایی مضحک و مبالغه‌آمیز کاستیلی، که او نیز حالا همانطور که چندی پیش دریافته بود با آن سخن می‌گفت: «آیا قادرید که اکنون صدایم را بشنوید؟»  
«آری، صدایتان را می‌شنوم. اما نمی‌توانم شما را ببینم. کجایید؟»

«من درست در برابر شما ایستاده‌ام. لحظه‌ای درنگ کنید، به شما نشان خواهم داد.» از درون گردباد چهره‌ای شکل گرفت که به نظر می‌آمد در میان هیچ شناور است، چهره‌ای بدون پیکر، چهره‌ای لاغر، اصلاح شده، بدون ریش، حتی بدون سیل، با موهای بسیار کوتاه، با چشمان تیره، که نزدیک به هم قرار داشتند.  
پزارو پرسید: «شما چه هستید؟ شیطان یا فرشته؟»

«هیچکدام.» صدایش واقعاً چندان شیطانی به نظر نمی‌آمد. «من هم انسانی هستم مانند شما.»  
«گمان نمی‌کنم که شما مانند من باشید. آیا فقط دارای چهره هستید، یا پیکری نیز از آن شماست؟»  
«اوه، شما تنها می‌توانید صورتم را ببینید؟»  
«بله.»

«لحظه‌ای صبر کنید.»

«هراندازه که به درازا بکشد صبر خواهم کرد. من وقت فراوانی دارم.»

چهره ناپدید شد. سپس دوباره ظاهر شد و این بار به بدن مردی بلند قامت و چهارشانه وصل بود که ردایی بلند و خاکستری به تن داشت، کمی شبیه به ردای کشیشان، اما بسیار مجلل‌تر، پر از نقطه‌های نورانی چشمک‌زن.  
«شما بسیار عجیبید. آیا ممکن است که انگلیسی باشید؟»  
«من آمریکایی هستم.»

«آها.» پزارو این را با لحنی گفت که انگار وضعیت به نوعی روشن شده باشد. «یک آمریکایی. ببخشید، این یعنی چه؟»

چهره لحظه‌ای لرزیدن آغاز کرد و تار شد. حرکات رمزآلود تازه‌ای در ابرهای سپید کلفت اطراف پیکر جریان داشتند. بعد چهره دوباره آرام گرفت و گفت: «آمریکا سرزمینی است که در شمال پرو قرار دارد. سرزمین بسیار پهناور است که در آن مردم زیادی زندگی می‌کنند.»

«اوه، منظورتان اسپانیای جدید است، که قبلاً مکزیکو نام داشت، و در آن هموطن من کورتز<sup>۱</sup> فرمان می‌راند؟»  
«خیر، در شمال مکزیکوست. بسیار بالاتر از آن.»

پزارو شانه بالا انداخت: «من این نقاط را نمی‌شناسم، یا دست کم نه بسیار خوب. آنجا جزیره‌ای هست که فلوریدا نامیده می‌شود، اینطور نیست؟ و داستان‌هایی درباره شهرهای زرین، اما گمان می‌کنم که همه تنها افسانه هستند. من زر پیدا کرده‌ام، در پرو. آن قدر زر دارم که در آن خفه می‌شوم. به من بگویید، آیا اکنون در بهشت هستید؟»  
«نه.»

«پس اینجا جهنم است؟»

«خیر، جهنم نیست. توضیح این که کجا به سر می‌برید بسیار دشوار است.»

«من در آمریکا هستم.»

«بله، در آمریکا، بله.»

«و من مرده‌ام؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

«نه، نمرده‌اید.»

«گمان می‌کنم که به من دروغ می‌گویید.»

«اگر مرده بودید، چگونه می‌توانستیم با هم سخن بگوییم؟»

پزارو با صدای خش‌داری خندید. «این را از من می‌پرسید؟ من از وضع این مکان هیچ نمی‌دانم. کشیشانم کجایند؟ پادویم کجاست؟ برادرم را سوی من بفرستید!» کلمات ناگهان با خشم از او بیرون ریخته بودند. «خوب، چرا آن‌ها را برایم نمی‌آورید؟»

«آن‌ها اینجا نیستند. شما اینجا کاملاً تنهاید، دن فرانسیسکو.»

«در آمریکا. کاملاً تنها. پس به من آمریکایتان را نشان بدهید. آیا این مکان اصلاً وجود دارد؟ آیا آمریکا تنها از ابر و

چرخش نورها تشکیل شده است؟ کجاست آمریکا؟ بگذارید آمریکایتان را ببینم. به من ثابت کنید که در آمریکا هستیم.»

باز سکوت برقرار شد، و این بار طولانی‌تر بود. سپس چهره ناپدید شد و آن دیوار ابرهای سپید دوباره جوشیدن و چرخیدن را از سر گرفت، اما بسیار شدیدتر از سابق. پیزارو به میانش خیره شده بود و احساسی بین خشم و کنجکاوی داشت. چهره دوباره پدیدار نشد. دیگر هیچ نمی‌دید. کسی با او بازی می‌کرد. او در این مکان عجیب اسیر شده بود و با او مانند یک کودک رفتار می‌کردند، مانند یک سگ، یا مانند... مانند یک سرخپوست. شاید در پایان جزای بلایی بود که بر سر شاه آتاهوآلپا آورده بود، بر سر آن مرد خوب و نجیب و احمق، که خود را در نهایت معصومیت تسلیم او کرده بود تا او بتواند بر تمام طلای سرزمین آتاهوآلپا چنگ بیندازد.

پیزارو با خود گفت، بسیار خوب، پس چنین باد، آتاهوآلپا هر چه که در حقش شده بود پذیرا شد، بدون شکوه و ترس، و من هم به همان خوبی می‌توانم. مسیح همراهم خواهد بود، و اگر مسیح وجود نداشته باشد، خوب، همراهی نخواهم داشت، فرقی نمی‌کند. هر چه بادا باد، من آن را پذیرا خواهم بود.

صدای پیشین از میان گردباد ناگهان گفت: «بنگرید، دن فرانسیسکو، این آمریکاست.» در دیوار ابر تصویری پدیدار شد. نوعی تصویر بود که پیزارو تا به حال هرگز ندیده بود و محال بود که بتواند آن را مجسم کند، تصویری که به نظر می‌آمد در پیش او باز می‌شود، او را به درون خود می‌کشید و در میان سیلی از صحنه‌های گوناگون می‌راند که در نوری درخشان و سرشار از زندگی غرق شده بودند. انگار که در ارتفاعی گیج‌کننده بر روی سرزمینی پرواز می‌کرد و به منظره‌ای بی‌پایان و پر از معجزه می‌نگریست. شهرهای عظیمی را دید که به دورشان حصار کشیده نشده بود، خیابان‌هایی که مانند شبکه‌ای از نوارهای سپید بودند، دریاها بی‌کران، رودخانه‌های خروشان، کوه‌های بلند، و همه آنچنان سریع از پیش او رد شدند که به زحمت می‌توانست آن‌ها را دریابد. کاملاً گیج شده بود. ساختمان‌ها بلندتر از بلندترین نقطه هر کلیسای جامع بودند، این توده درهم مردم، ازابه‌های آهنین براق، که توسط حیوانات کشیده نمی‌شدند، این منظره‌های شگرف، این هرج و مرج. هنگامی که این همه را دید، احساس کرد که چگونه آن اشتیاق خوب و قدیمی در او جان می‌گیرد و بر او چیره می‌شود: می‌خواست به این مکان عجیب و عظیم دست بیندازد، آن را اشغال کند و در چنگ بگیرد، و آن را غارت کند، با تمام ارزشش. تصورش حیرت‌آور بود. چشمانش تار شدند، و قلبش آنچنان هولناک تپیدن گرفت که گمان کرد اگر دست روی زرهش بگذارد، قادر به احساسش خواهد بود. رویش را برگرداند و زمزمه کرد: «بس است. همین بس است.»

تصویر ترس‌آور ناپدید شد. به تدریج تپش بلند قلبش آرام گرفت. بعد خنده سرداد.

فریاد زد: «پرو! پرو هیچ نبود، در مقایسه با آمریکا! پرو سرزمین محنت‌باری بود! پرو یک مرداب بود! چقدر احمق بودم! به پرو رفتم، با اینکه آمریکا هست، آمریکا، که ده هزار بار بزرگتر است! از خود می‌پرسم، در آمریکا چه می‌توانستم پیدا کنم.» ملچ‌ملچی کرد و دست‌هایش را تکان داد. بعد با خنده گفت: «نترسید! من سعی نخواهم کرد که آمریکا را فتح کنم. حالا دیگر پیر شده‌ام. شاید آمریکا برای من زیاد باشد، شاید حتی پیشتر هم برای من زیاد بود.» با بدجنسی در صورت مرد موکوتاه و بی‌ریش خندید که اکنون بسیار نگران به نظر می‌رسید. «آیا این که مرده‌ام حقیقت ندارد؟ حال کسی را دارم که آرمیده است و خواب می‌بیند. اما این یک رویا نیست. آیا من یک روحم؟»

«نه، نه کاملاً...»

«نه کاملاً! نه کاملاً! تنها کسی اینگونه سخن می‌گوید که نیمی از شعور یک خوک را داشته باشد. این همه چه معنی دارد؟»

«توضیحش با واژه‌هایی که شما قادر به درک آن باشید آسان نیست، دن فرانسیسکو.»

«نه، البته که نه. همانطور که همه می‌دانند، من احمق هستم، و دقیقاً به همین دلیل نیز پرو را فتح کرده‌ام، آری، چون احمقم. اما بگذریم. من واقعاً یک روح نیستم، اما مرده‌ام، آیا این را درست فهمیدم؟»  
«اوه، راستش...»

«پس من مرده‌ام. اما به طریقی نه در دوزخ افتاده‌ام و نه در برزخ، بلکه هنوز روی زمین هستم، با این تفاوت که اکنون زمانی بسیار دیرتر است. پس من غنوده‌ام، مانند دیگر مردگان، و حال دوباره برخاسته‌ام، در سالی که بسیار دیرتر از زمان من است، و این زمان آمریکاست. درست است؟ چه کسی سلطنت می‌کند؟ چه کسی پاپ اعظم است؟ حالا چه سالیست؟ ۱۷۵۰؟ ۱۸۰۰؟»

بعد از مدتی تردید چهره گفت: «حالا سال ۲۱۳۰ است.»

«آها.» پیزارو لب پابینش را می‌جوید. «و پادشاه؟ پادشاه چه کسی است؟»  
سکوتی طولانی. «نامش آلفونسو<sup>۱</sup> است.»  
«آلفونسو؟ پادشاهان آراگون<sup>۲</sup> خود را آلفونسو می‌نامیدند. پدر فردیناند<sup>۳</sup>. آلفونسو بود. آلفونسوی پنجم بود.»  
«حالا آلفونسوی نوزدهم پادشاه اسپانیا است.»  
«آها. آها. و پاپ اعظم؟ چه کسی پاپ شده است؟»  
باز سکوت. کسی که بلافاصله پس از پرسش نام پاپ را نمی‌دانست؟ عجب. این مرد احمق بود، چه شیطان باشد و چه غیر آن.  
بعد از مدتی صدا گفت: «پیوس<sup>۴</sup>. پیوس شانزدهم.»

پیزارو با لحنی جدی گفت: «پیوس شانزدهم. مسیح و مریم، پیوس شانزدهم! چه بر سرم آمده است؟ از مرگم مدتی گذشته است، مسئله اینجاست. هنوز نتوانسته‌ام خود را از گناهانم پاک کنم. هنوز احساس می‌کنم که به من چسبیده‌اند، مانند پلیدی بر پوست. و تو، آمریکایی، تو یک جادوگر هستی که مرا دوباره جان بخشیده است. هه. هه. هه. همین طور است، مگر نه؟»  
چهره اقرار کرد: «چیزی شبیه به این، دن فرانسیسکو.»

«پس شما اسپانیایی را با این روش عجیب صحبت می‌کنید، چون نمی‌دانید صحیح آن چگونه است؟ بله؟ حتی من حالا به یک اسپانیایی عجیب و غریب سخن می‌گویم، که مانند زبان خودم نیست. دیگر هیچکس نیست که به اسپانیایی سخن بگوید، مگر نه؟ مگر نه؟ شما اکنون همه به آمریکایی صحبت می‌کنید، مگر نه؟ اما تلاش دارید که به اسپانیایی سخن بگویید، فقط به نظر احمقانه می‌آید. و شما بودید که باعث شدید من نیز اینگونه صحبت کنم، چرا که گمان می‌کردید این روش متداول گفتار من است، اما این گمانی نادرست است. بسیار خوب، شما می‌توانید معجزه کنید، اما شک دارم که بتوانید کاری را واقعاً بی‌نقص انجام دهید، حتی در این سال معجزه‌ها، ۲۱۳۰. همین طور است، مگر نه؟» پیزارو با هشیاری به جلو خم شد. «چه گفتید؟ گمان داشتید که من یک ابله هستم، تنها چون نمی‌توانم بخوانم و بنویسم؟ من کودن نیستم، فهمیدید؟ من قادرم تازه‌ها را به سرعت فراگیرم.»  
«به راستی که شما بسیار سریع فرامی‌گیرید.»

«اما شما دانش چیزهای بسیاری را دارید که برای من ناآشنایند. مثلاً شما باید دربارهٔ چگونگی مرگم بدانید. چه عجیب است با غریبه‌ای دربارهٔ مرگم سخن راندن، اما شما از آن خبر دارید، مگر نه؟ کی اتفاق افتاد؟ و چگونه؟ آیا در خواب مردم؟ نه، نه، این ممکن نیست. در اسپانیا می‌توان در خواب مرد، اما نه در پرو. پس چگونه اتفاق افتاد؟ آیا بزدلانی به من خیانت کردند؟ یکی از برادران آتاهوالپا بود که به من هنگامی که از خانه خارج می‌شدم حمله کرد؟ یک برده که از سوی اینکا مانکو<sup>۵</sup> فرستاده شده بود، یا یکی از دیگران؟ نه، نه، بعد از آن همه نیکی که در حق سرخپوستان کرده بودم، به من آسیبی نمی‌رساندند. آلماگروی<sup>۶</sup> جوان بود که مرا کشت، مگر نه، به انتقام پدرش، یا خوان دهرادا<sup>۷</sup> بود؟ یا حتی شاید پیکادو<sup>۸</sup> بود، محرر خود من - نه، پیکادو نه، همیشه جانب مرا داشت - ، اما شاید آلوارادوی<sup>۹</sup> جوان، دیه‌گو - بسیار خوب، یکی از آنها، و باید به سرعت اتفاق افتاده باشد، حتی بسیار سریع، وگرنه می‌توانستم جلوی آن را بگیرم - درست است، آیا راست می‌گویم؟ به من بگویید. شما درباره‌اش می‌دانید، به من بگویید چگونه مردم.» جوابی نیامد. پیزارو دستش را جلوی چشمان گرفت و به سپید درخشان مرواریدگون خیره شد. دیگر نمی‌توانست صورت آمریکایی را ببیند. پیزارو پرسید: «اینجا بید؟ کجا رفتید؟ آیا تنها یک رویا بودید؟ آمریکایی! آمریکایی! کجا بید؟»

قطع تماس او را تکان داد. تانر شق و رق آنجا نشسته بود، دست‌هایش می‌لرزیدند، و لبانش را محکم به هم می‌فشرد. پیزارو در هولوتانک حالا دیگر چیزی بیش از یک نوار رنگ کوچک نبود، به اندازه انگشت شصت، که در میان ابرهای متلاطم حرکت می‌کرد. زنده‌دلی او، تکبر او، این کنجکاو مبارزطلبانه، این نفرت بسیار عمیق و این حسد، این نیرو، که در ماجراهای پیشینش بی‌باکانه به آن دست یافته و او را در نهایت استیصال به پیروزی نهایی رسانده بود، تمام این‌ها فرانسیسکو پیزارو بود، و تانر آن را اکنون لحظه‌ای پیش حس کرده بود - و تمام این‌ها با بشکنی ناپدید شده بودند.

بعد از چند ثانیه تانر احساس کرد که شوک ضعیف‌تر می‌شود. به سوی ریچاردسن چرخید.

Alfonso (1)  
Aragon (2)  
Ferdinand (3)  
Pius (4)  
Inka Manco (5)  
Almagro (6)  
Juan de Herada (7)  
Picado (8)  
Alvarado (9)

«چی شد؟»

«باید خاموشش می‌کردم. نمی‌خواستم که تو بهش چیزی درباره طرز مردنش بگی.»  
«من که اصلاً نمی‌دونم چطور مرده.»

«باشه، اون هم نمی‌دونه، و من نمی‌خواستم ریسک کنم که تو شاید بدونی. ما امکان این رو نداریم که پیشگویی کنیم اینجور اطلاعات روش چه اثر روانی‌ای می‌تونه بذاره.»  
«یه جوری درباره‌اش حرف می‌زنی که انگار زنده است.»

ریچاردسن پرسید: «نیست؟»

«اگه من همچین چیزی بگم، اونوقت می‌گی که من نادون و غیر علمی هستم.»

ریچاردسن با حجب لیخند زد: «حق داری. من خودم هم وقتی می‌گم زنده است، به خودم درست اعتماد ندارم. می‌دونم که منظورم لغوی نیست، و مطمئن نیستم که نظر تو چیه. اصلاً درباره‌اش چه فکری می‌کنی؟»

تائر گفت: «باورکردنی نیست. واقعاً شگفت‌آور. قدرتش - قشنگ می‌تونستم حس کنم که امواجش من رو تسخیر کردند. و روحش! چنان زنده، اون جور که همه چیز رو درک می‌کنه. حدس می‌زنه که باید در زمان آینده باشه. می‌خواست بدونه کدوم پاپ چندم سر کاره. می‌خواست بدونه آمریکا چه شکلیه. و این گستاخیش! به من می‌گه خیال نداره که آمریکا رو فتح کنه، که چند سال پیش این کار رو با پرو کرده، اما الآن دیگه نه، الآن یه خرده برای این کارها پیر شده. قابل باور نیست! هیچ چیز نمی‌تونه برای مدت طولانی عصبانیش کنه، حتی وقتی فهمید که بایستی مدت‌ها پیش مرده باشه. حتی می‌خواست بدونه چطوری مرده!» تائر به پیشانی‌ش چین انداخت. «وقتی این برنامه رو طراحی کردی بهش چه سنی دادی؟»

«تقریباً شصت. پنج شیش سال بعد از فتح، و یکی دو سال قبل از این که بمیره. در نقطه اوج قدرتش. بله، درسته.»

«احتمالاً درست می‌گم که تو باید شرایط مرگش رو ازش پنهان کنی. اگه این کار رو نکنی دیگه خیلی شبیه یه جور روح میشه.»

«این دقیقاً همون چیزیه که ما هم بهش فکر کردیم. ما مرحله‌ای از زندگیش رو انتخاب کردیم که همه کارهایی رو که می‌خواست بکنه انجام داده بود، زمانی که پیزاروی کامل بود. اما قبل از پایانش. نباید درباره‌اش چیزی بدونه. هیچکس این رو نمی‌دونه. این هم چیزیه که به خاطرش باید ازت تشکر کنم، متوجهی؟ که اگه می‌دونستی و شروع کرده بودی بهش بگی...»

تائر سر را به نشانه نفی تکان داد. «اگر هم زمانی می‌دونستم، خیلی وقته که فراموشش کرده‌ام. خوب حالا اصلاً جریانش چی بود؟»

«کاملاً همونطور که خودش حدس زده بود: به دست یاران خودش.»

«پس از قبل پیشگویی کرده بود.»

«تو این سنی که ما شبیه‌سازیش کرده‌ایم، می‌دونست که جنگ داخلی در آمریکای جنوبی شروع شده و فاتحان سر تقسیم غنائم نزاع می‌کنند. تا این جاش رو بهش اطلاع داده‌ایم. می‌دونه که شریکش آماگرو باهانش چپ افتاده بوده و در جنگی علیه‌ش شکست خورده بوده، و اعدام شده بوده. چیزی که نمی‌دونه، اما از قرار معلوم حدس می‌زنه، اینه که دوستان آماگرو به خونه‌اش شبیخون می‌زنند و سعی می‌کنند به قتلش برسوند. خیلی خوب حدس زده که بعدش چه اتفاقی میفته. شاید بهتر باشه بگم درست همون جور که در حقیقت اتفاق افتاد.»

«باورکردنی نیست، این همه زبلی.»

«آره واقعاً آدم پدرسوخته‌ای بوده. اما نایغه هم بوده.»

«جدی اینطور بوده؟ یا موقعی که برنامه رو ساختی اینجوریش کردی؟»

«هر چیزی که ما بهش دادیم، اطلاعات بی‌طرفانه زندگیش بوده‌اند، طرح اتفاقات و واکنش‌ها. به علاوه نظر دیگران، آدم‌های هم‌دوره‌اش یا کسانی که بعدتر زندگی کرده‌اند، اما داستانش رو می‌شناخته‌اند، که شخصیتش رو کاملتر کنیم. اگه اینجور مواد رو به اندازه کافی وارد کنی، آخرش یه شخصیت جامع و کامل رو پیش رو داری. هری، این شخصیت من یا کس دیگه‌ای که روی این پروژه کار کرده نبوده. اگه همه اتفاقات و واکنش‌های مربوط به پیزارو رو جمع کنی، آخرش پیزارو رو به دست میاری. هم بی‌رحمیش رو به دست میاری، هم نبوغش رو. یه چیز دیگه به کامپیوتر بده، تا یه آدم کاملاً متفاوت رو به دست بیاری. چیزی که ما تا به حال دیده‌ایم، اینه که کارمون رو درست انجام می‌دیم، چیزی از کامپیوتر بیرون میاد که بیشتر از مجموع اونیه که بهش داده‌ایم.»

«کاملاً مطمئنی؟»

ریچاردسن گفت: «ندیدی که بابت زبان اسپانیایی که به نظرش داره باهانش حرف می‌زنه شکایت می‌کنه؟»

«آره، گفت که به نظرش عجیب میاد، و انگار امروزه هیچکس نمی‌دونه که اسپانیایی درست حسابی چطوره.»

این رو نتونستم دقیق بفهمم. مگه این اینترفیسی که طراحی کرده‌ای اسپانیاییش اینقدر بده؟»

ریچاردسن پاسخ داد: «اینجور که معلومه اسپانیایی قرن شونزدهمیش افتضاحه. هیچکس نمی‌دونه که اسپانیایی قرن شونزدهم واقعاً چطور بوده. ما فقط می‌تونیم حدس بزنیم. و از قرار معلوم چندان موفق نبوده‌ایم.»

«اما آخه اون از کجا می‌دونه؟ مگه تو طراحی نکرده‌ای؟ وقتی تو نمی‌دونی که در اون عصر چطور اسپانیایی حرف می‌زده‌اند، اون از کجا می‌تونه بدون؟ هر چیزی که درباره اسپانیایی یا هر چی می‌دونه همونیه که تو بهش داده‌ای.»

ریچاردسن گفت: «دقیقاً.»

«اما این منطقی نیست، لو!»

«غیر از این، گفته بود که اون اسپانیایی خودش هم که داره می‌شنوه افتضاحه و صدای خودش به نظرش غریب میاد. که این ما بوده‌ایم که *وادرش کرده/ایم* اینطوری حرف بزنه، چون فکر کرده‌ایم که این روش متداول حرف زدنته، اما اشتباه کرده‌ایم.»

«اگه فقط به رونوشته، ساخته شده توسط کسانی که کوچکترین اطلاعی از آهنگ صدای اصلیش نداشته‌اند، از کجا می‌تونه بدون که صدایش چطور بوده؟»

ریچاردسن آهسته گفت: «من اصلاً خبر ندارم، اما انگار اون داره.»

«فکر می‌کنی؟ یا این که این فقط به بازی به روش پیزاروست، که داره بازی می‌کنه تا تعادل ما رو به هم بزنه، چون این دقیقاً از شخصیتی که تو ازش ساخته‌ای برمیاد؟»

ریچاردسن گفت: «من فکر می‌کنم خودش می‌دونه.»

«اما آخه از کجا می‌تونه فهمیده باشه؟»

«اون اینجاست. ما نمی‌دونیم کجا، اما اون می‌دونه. به جایی در داده‌هایی که توی شبکه ترادیس فرستادیم مخفی. حتی اگه هیچی ازش ندونیم، و حتی اگه قرار باشه دنبالش بگردیم و نتونیم پیدا کنیم، اون می‌تونه پیدا کنه. اون اینجور اطلاعات رو با جادو و جنبل به دست نیاره، اما می‌تونه چیزهایی رو تخمین بزنه که به نظر ما نامربوط هستند، و اطلاعات جدیدی به دست بیاره که به نظرش منطقی میان. این همون چیزیه که ما ازش به عنوان هوش مصنوعی یاد می‌کنیم، هری. ما آخرش موفق شدیم برنامه‌ای بسازیم که شبیه مغز انسان کار می‌کنه؛ به کم شهود، چنان بلاواسطه و نبوغ‌آمیز که آدم نمی‌تونه توضیحش بده یا درکش کنه، حتی موقعی که واقعاً وجود نداشته باشه. ما به اندازه کافی بهش اطلاعات داده‌ایم که بتونه تمام این آش شله‌قلم‌کار داده‌های ظاهراً بی‌ربط به همدیگه رو هضم کنه و اطلاعات جدیدی بیرون بده. مسئله همینه که ما فقط به عروسک خیمه‌شب‌بازی توی هولوتانک نداریم. ما چیزی داریم که فکر می‌کنه پیزاروست، و چیزهایی رو می‌دونه که فقط و فقط خود پیزارو می‌تونه بدون. معنی اینه که ما اون جهش کیفی رو، تکامل هوش مصنوعی رو که از اول هدف این پروژه بود به دست آورده‌ایم. وحشتناکه. وقتی بهش فکر می‌کنم مورمورم میشه.»

تائر گفت: «من هم درست همین حال رو دارم. اما بیشتر از ترس تا از ناراحتی.»

«ترس؟»

«حالا که می‌دونم قدرت‌هایی داره که از اونیه که برایش طراحی شده بوده فراتر می‌ره، از کجا می‌خوای اینقدر مطمئن باشی که نمی‌تونه کنترل شبکه‌ات رو به دست بگیره و کاملاً جور دیگه‌ای گسترش پیدا بکنه؟»

«از نظر تکنیکی کاملاً غیرممکنه. هر چی که هست، محرک‌های الکترومغناطیسیه. من می‌تونم هر لحظه جریان برق رو قطع کنم. هیچی وجود نداره که بخوایم به خاطرش دستپاچه بشیم. باور کن، هری.»

«سعی می‌کنم.»

«من می‌تونم بهت طرح‌ها رو نشون بدم. بله، چیزی که ما در کامپیوتر داریم، به رونوشت خارق‌العاده است، اما حقیقتاً چیزی نیست جز یک رونوشت. نه خون‌آشامه، نه گرگینه، نه به چیز ماوراءالطبیعه. فقط بهترین شبیه‌سازی کامپیوتریه که تا به حال ساخته شده.»

«من احساس بدی دارم. من واقعاً احساس بدی دارم.»

«قابل درکه. قدرت این مرد، طبیعت شکست‌ناپذیرش — فکر می‌کنی چرا عدل اون رو روی صفحه آوردم، هری؟ به چیزی داره که در کشورش دیگه نیست، و دلم می‌خواد هر طور شده باهاش آشنا بشم. من واقعاً می‌خوام که ما یاد بگیریم این نوع خاص انگیزه و اقتضا چی می‌تونه باشه. حالا که تو باهاش صحبت کرده‌ای، روحش رو لمس کرده‌ای، مسلماً ترسیده‌ای. اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای ازش جاریه. به باور شگفت‌آور به خود ازش جاریه. این جور مردها می‌تونن به هر چیز که خوابش رو می‌بینند برسند — حتی با صد و پنجاه نفر، یا هر چند تا که بودند، تمام امپراتوری اینکا رو به زانو دربیارند. اما چیزی که ما اینجا خلق کرده‌ایم من رو نمی‌ترسونه. و تو هم لازم نیست بترسی. ما همه‌امون باید واقعاً بهش افتخار کنیم. هم تو، هم بر و بچه‌های بخش تکنیک. و بهت می‌گم، تو بهش افتخار خواهی کرد.»

«امیدوارم که حق با تو باشه.»

«حالا می‌بینی.»

تائر مدتی طولانی در سکوت به هولوتانک خیره بود که در آن تصویر پیزارو ظاهر شده بود.

«باشه، شاید دارم واکنش مبالغه‌آمیزی نشون می‌دم، مثل به آدم معمولی، که در واقع هستم. من بهت اعتماد می‌کنم که قادری ارواحت رو تحت کنترل نگه داری.»

ریچاردسن گفت: «فکر می‌کنم بتونم.»

تانر گفت: «کاشکی. باشه، خيله خب، حالا خيال داری بعدش چیکار کنی؟»  
ریچاردسن شگفت‌زده به نظر می‌آمد: «بعدش چیکار کنم؟»  
«با این پروژه. ادامه‌اش چیه؟»

ریچاردسن مردد جواب داد: «ما تا به حال نقشه رسمی‌ای نداشتیم، فکر کردیم صبر کنیم تا تو موافقت رو با مرحله اول پروژه اعلام کنی. و بعد...»  
تانر پرسید: «این چطوره؟ من می‌خوام که تو بلافاصله شروع کنی به کار روی این شخصیت جدید.»  
«خوب، بله. آره، مسلمه...»  
«و همین که خلغش کردی، لو، فکر می‌کنی ممکنه که بذاریش توی همین هولوتانک پیزارو؟»  
ریچاردسن کمی متعجب به نظر می‌آمد: «منظورت اینه که به جور دیالوگ بینشون به وجود بیاریم؟»  
«آره.»

ریچاردسن با احتیاط گفت: «گمون کنم که بتونیم این کار رو بکنیم. شاید حتی لازم باشه که این کار رو بکنیم. آره، آره، این واقعاً پیشنهاد جالبیه.» به زور لبخندی به لب آورد. تا به حال تانر در این پروژه در پس پرده مانده بود، یک شاهد و یک نامحرم. این دخالت او در مرحله برنامه‌ریزی وضع جدیدی بود، و به راستی هم ریچاردسن هیچ نمی‌دانست که سرانجام همه این‌ها چه خواهد شد. تانر با نگرانی او را می‌نگریست. بعد از مدتی ریچاردسن گفت:

«آدم مشخصی در نظر داری که به عنوان نفر بعدی امتحان کنیم؟»  
تانر پرسید: «اون یاروی تطبیق منظر<sup>۱</sup> حاضره که امتحانش کنیم؟ می‌دونی که کدوم رو می‌گم، همون چی‌چیزی که قراره تحریف زمانی و آمیختگی با اساطیر رو جبران کنه؟»  
«بگی نگی. اما هنوز آزمایشش نکرده‌ایم.»  
تانر گفت: «خوب، پس وقتشه. چرا سقراط رو امتحان نکنیم؟»

زیر پا و در هر سو یک سپید موج، انگار که تمام جهان از جنس پارچه پشمی باشد. از خود می‌پرسید که شاید برف باشد. همه چیز برایش غریب بود. بله، گاهی، بسیار به ندرت، در آن برف می‌بارید، اما تنها زمانی کوتاه، و با آفتاب صبحگاهی برف آن جا اغلب دوباره آب شده بود. البته او انبوه برف را دیده بود، آن زمان‌ها، که در جنگ شمال به سر می‌برد، در پوتیدائه<sup>۲</sup>، در زمان پریکلس<sup>۳</sup>، اما آن در زمان بسیار قدیم بود، و تا جایی که به یاد می‌آورد، برف آن جا با چیزی که این جا بود تفاوت داشت. این سپیدی این جا سرد هم نبود. در واقع می‌توانست ابرهایی عظیم باشد.

اما چطور ممکن بود که ابر زیر پایش باشد؟ با خود اندیشید، ابرها تنها بخار و هوا و آب هستند، بدون جرم. معمولاً در بالای سر معلقند. ابرهایی که در زیر پا پیدا می‌شدند، کیفیت واقعی ابر نداشتند. برفی که سرد نبود؟ ابرهایی که ابر واقعی نبودند؟ به نظر می‌رسید که هیچ چیز در این مکان کیفیت متعلق به خود را ندارد، خود او نیز. به نظر می‌آمد که گام برمی‌دارد، اما پاهایش با زمین تماس نداشتند. انگار که در هوا حرکت کند. اما چطور حرکت در هوا ممکن بود؟ آریستوفانس<sup>۴</sup> او را در نمایش بی‌اندازه طعنه‌آمیز خود فرستاده بود که آویزان در یک سبد در هوا پرواز کند، و او را واداشته بود که چیزهایی بگوید مانند «من در هوا پرواز می‌کنم و خورشید را نظاره می‌کنم.» این دقیقاً روشی بود که آریستوفانس با او بازی می‌کرد، و این او را در واقع هرگز نیاز زده بود، هرچند که دوستانش به این خاطر بسیار رنجیده بودند. به هر حال، تنها یک نمایش بود. چیزی که اینجا بود به نظر واقعی می‌آمد، هر آن چه که می‌شد گفت به نظر می‌آید.

شاید خواب می‌دید و در خواب باور داشت که آن چه را که در نمایش آریستوفانس انجام داده است، اکنون واقعاً انجام می‌دهد. این جا چه خبر بود؟ «من باید شعور خود را دوباره پیدا کنم و بخش‌های ظریف‌تر مغزم را با این هوا که مرا دربرگرفته است تطبیق دهم - ما به هر حال از یک جنس ساخته شده‌ایم - تا در آخر رازهای این آسمان را دریابیم.» یاد آریستوفانس خوب و پیر به خیر! از هیچ پروا نداشت! البته به جز چیزهایی مانند خرد، حقیقت و پاکی. «اگر روی زمین مانده بودم و از آن پایین درباره آن چه که در واقع در هواست می‌اندیشیدم، هرگز به کشفی نائل نمی‌شدم؛ اما این زمین است که شعور ما را تغذیه می‌کند. درست مانند آب‌تره.» و در این جا سقراط شروع به خندیدن کرد.

به دستانش نگرست، آنها را معاینه کرد، این انگشت‌های کوتاه و قوی، این مفاصل نیرومند. بله، این‌ها دستان

Parallax (۱)

Potidaea (۲) - منطقه‌ای در یونان

Pericles (۳) - ژنرال و سیاستمدار آتنی در یونان باستان، قرن پنجم پیش از میلاد

Aristophanes (۴) - نمایشنامه‌نویس مشهور اهل آتن در قرون پنجم و چهارم پیش از میلاد. در نمایشنامه‌های کمدی-انتقادی خود عقاید کسانی مانند سقراط و کلون را به سخره می‌گرفت.

او بودند. دستان خوب قدیمی او، که در تمام زندگیش چنان به خوبی به او خدمت کرده بودند، زمانی که مانند پدرش سنگ تراشی می‌کرد، زمانی که در جنگ‌های بین‌شهری شرکت کرده بود، یا زمانی که در مدرسه ورزش تمرین می‌کرد. اما اکنون وقتی که چهره‌اش را با آن‌ها لمس کرد، احساسی نداشت. آن‌جا می‌بایست چانه‌ای باشد، پیشانی‌ای، بله، و آن بینی کوتاه و کوفته‌ای، آن لب‌های کلفت؛ اما آن‌جا چیزی نبود. تنها هوا را احساس می‌کرد. می‌توانست دستش را در جایی که در واقع قرار بود چهره‌اش باشد، تکان بدهد. می‌توانست دست‌ها را بر هم بگذارد، آن‌ها را با تمام قوا به هم فشار بدهد، و هیچ احساس نمی‌کرد. با خود اندیشید، به راستی که این‌جا مکانی عجیب است.

شاید این جایی است که افلاطون جوان درباره‌اش به عنوان مکان اشکال خالص گمان‌هایی اظهار کرده بود، جایی که همه چیز کامل است و هیچ چیز کاملاً واقعی نیست. این هوای انگاره‌هاست که در آن حرکت می‌کنم. من خود انگاره سقراطم، رها از جسم متعارفم با همه نیروی جاذبه‌اش. آیا ممکن است؟ بله، شاید. لحظه‌ای مکث کرد و درباره‌اش به فکر فرو رفت. به ذهنش رسید که این شاید بتواند زندگی پس از مرگ باشد، و در این صورت مسلماً با بعضی از خدایان ملاقات می‌کرد، اگر اصلاً خدایانی وجود داشتند و او می‌توانست با آن‌ها رویاروی شود. شاید بخواهند با من سخن بگویند. آتنا<sup>۱</sup> بخواهد با من درباره خرد بحث کند، هرمس<sup>۲</sup> درباره سرعت، آرس<sup>۳</sup> درباره ماهیت شجاعت، یا زئوس<sup>۴</sup> درباره... خوب، درباره هر آن چه که زئوس بخواهد درباره‌اش سخن بگوید. مسلماً من در نگاه آن‌ها مانند یک احمق تمام‌عیار خواهم بود، اما از این باکی ندارم؛ هر آن که باور داشته باشد که می‌تواند با خدایان بر پایه‌ای هم‌تراز رویه‌رو شود، احمقی تمام‌عیار است. من در این باره دچار هیچ توهمی نمی‌شوم. اگر اصلاً خدایان وجود داشته باشند، در هر زمینه‌ای از من بترند، وگرنه چرا خدا باشند؟ البته به جد درباره وجود خدایان تردید داشت. اما اگر وجود داشتند، پس منطقی بود که در مکانی شبیه به این به‌سربرند.

به اطراف نگاهی انداخت. آسمان پر از نوری درخشان و زربین بود. نفس عمیقی کشید، لبخندی زد و در میان این هیچ پشیمانند شروع به حرکت کرد، در جستجوی خدایان.

تائر گفت: «الآن نظرت چیه؟ هنوز هم همون جور بدبینی؟»

ریچاردسن گفت: «نمی‌تونم درست بگم» و بیشتر به نظر مغموم می‌رسید.

«قیافه‌اش درست مثل سقراطه، مگه نه؟»

«این قسمت آسون‌ترش بود. ما یک عالم توصیف درباره ظاهر سقراط داریم، از کسانی که اون رو میشناخته‌اند. این دماغ پهن مسطح، کله طاس، لب‌های کلفت، گردن کوتاه. این قیافه استاندارد سقراطه که هر کسی می‌تونه بازیشناسه، درست همون طوری که با شرلوک هولمز یا دن کیشوت کار کردیم. این جور ظاهرش رو درست کردیم. این اونقدرها هم مهم نیست. مهم اینه که توی کله‌اش چه خبره، و اینه که به ما نشون می‌ده آیا واقعاً سقراط رو حلومون داریم.»

«به نظر آروم و سرحال میاد، اون جور که اون تو رژه می‌ره. درست همون طور که یه فیلسوف باید باشه.»

«وقتی پیزارو رو توی هولوتانک زنده کردیم هم همینقدر فیلسوفانه به نظر میومد.»

تائر گفت: «پیزارو هم می‌تونه یه فیلسوف باشه. هیچکدومشون آدمی نیستند که اگه ببینند یه جای غریب هستند دستپاچه بشند.»

بدبینی ریچاردسن داشت او را نگران می‌کرد. انگار که دو مرد جای خود را با یکدیگر عوض کرده بودند: ریچاردسن که از وضع کار برنامه‌اش اطمینان نداشت و تائر که هنوز می‌خواست ادامه بدهد.

ریچاردسن با ناامیدی گفت: «من هنوز هم خیلی بدبینم. بله، ما فیلتر تطبیق منظر رو وصل کرده‌ایم. اما می‌ترسم همون مشکلی رو پیدا کنیم که فرانسوی‌ها با دن کیشوت داشتند و ما با هولمز، موسی و سزار. اطلاعاتی که درباره اساطیر و شخصیت‌های خیالی داریم، زیادی با چرت و پرت قاطی شده‌اند. سقراطی که الان طراحی کرده‌ایم همونقدر خیاله که واقعیت هم هست، یا شاید فقط توهم باشه. همه چیز که می‌دونیم توصیفیه که افلاطون به دست داده، درست همون‌طور که کائن دوپل هولمز رو توصیف کرده. ترسم از اینه که چیزی که به دست خواهیم آورد یه جور درجه دو باشه، بی‌روح، و بدون یه ذره هوش مستقل که ما دنبالش هستیم.»

«اما اون فیلترهای جدید...»

«شاید. آره، شاید.»

(۱) Athena - ایزدانوی جنگ، خرد و شهرها، حامی هنر و دانش و صنعت در یونان باستان.  
(۲) Hermes - پیک خدایان یونان باستان، و خدای جاده‌ها و حمل و نقل، حامی رهگذران، تاجران و چوپانان.  
(۳) Ares - پسر زئوس (خدای خدایان) و هرا (الهه زناشویی و وضع حمل)، خدای جنگ و خونریزی و قتل عام.  
(۴) Zeus - (زویپتر در روم باستان) خدای خدایان در اساطیر یونانی.

تانر با لجاجت سر تکان داد. «هولمز و دن کیشوت پرسوناژهای کاملاً خیالی هستند. فقط از طریق اختراع نویسندگان زنده شده‌اند. آگه به نظرها و خیالات خواننده‌های بعدی نگاه کنی، می‌بینی که فقط شخصیت‌های تخیلی هستند. ممکنه که افلاطون خیلی از اطلاعاتی که ما درباره سقراط داریم از خودش درآورده باشه، اما قسمت اعظمش این‌طور نیست. اون واقعاً وجود داشته. شخصاً در جنگ‌های داخلی آتن در قرن پنجم شرکت کرده. غیر از دیالوگ‌های افلاطون در کتاب‌های دیگه هم حضور داشته. این به ما درست همون تطبیقی رو می‌ده که لازم داریم، مگه نه - بستگی داره که از کدوم منظر بهش نگاه کنیم.»

«شاید این‌طور باشه. شاید هم نه. ما با موسی به جایی نرسیدیم. مگه اون به شخصیت مصنوعی بود؟»  
«از کجا می‌خوای بدونی؟ تنها چیزی که به عنوان الگو داشتیم انجیل عهد عتیق بود. و یک عالم تفسیر از انجیل که معلوم نیست چه ارزشی دارند. از قرار معلوم نه چندان زیاد.»

ریچاردسن گفت: «و سزار؟ امیدوارم نخوای ادعا کنی که سزار وجود نداشته. اما هر چی که ازش داریم مسلماً در اسطوره پیچیده شده. وقتی طراحی کردیم، فقط به کاریکاتور ازش به دست آوردیم، و گمون نکنم لازم باشه یادت بندازم که این چقدر سریع می‌تونه به چرت و پرت‌های بی‌معنی بکشه.»

تانر گفت: «این اونقدرها هم درست نیست. ما سزار رو در فاز اولیه پروژه داشتیم. الان خیلی دقیق‌تر می‌دونی که داری چیکار می‌کنی. من فکر می‌کنم که درست بشه.»

تانر با خود گفت، بدبینی عجیب ریچاردسن می‌بایست نوعی مکانیسم تدافعی باشد، که به منظور حفظ او در برابر امکان شکستی دوباره طراحی شده است. و به هر حال سقراط انتخاب خود ریچاردسن نبود. و نیز این اولین باری بود که آن‌ها این متدهای جدید و تصحیح‌شده را آزمایش می‌کردند، این برنامه‌های تطبیق نظر، که جدیدترین دستاورد پروژه بودند.

تانر به او نگاه کرد. اما ریچاردسن ساکت ماند.

تانر گفت: «ادامه بده. پیزارو رو بیار تو و بذار با همدیگه حرف بزنند. بعد می‌فهمیم سقراطی که طراحی کرده‌ای واقعاً چطوره.»

و دوباره حرکتی در دوردست پدید آمد، سایه‌ای کوچک در افق روشن، یک لکه، یک خطا در روشنایی درخشان. پیزارو با خود اندیشید، پس حالا شیطانی دیگر می‌آید. یا شاید همان قبلی باشد، آن آمریکایی که نمی‌خواست چیزی جز چهره خود را نشان بدهد، آن کوسه موکوتاه.

اما زمانی که این یکی نزدیک‌تر آمد، پیزارو دید که کسی دیگر است. این یکی کوتاه‌قامت بود و فریه، با شانه‌هایی پهن و سینه‌ای ستبر. سرش تقریباً عاری از مو بود و ریش پریشتش ناآراسته. غیر از این هم ظاهری ژولیده داشت. به نظر مسن می‌آمد، دست کم شصت ساله، شاید شصت و پنج ساله. ظاهری بسیار زشت هم داشت، با چشمان برآمده و دماغی مسطح با پره‌های پهن و برجسته، و گردنی آنچنان کوتاه که به نظر می‌آمد سرش مستقیم از بدنش بیرون زده است. همه آن چه که بر تن داشت ردایی بود ژنده و کهنه و قهوه‌ای‌رنگ. پابرهنه بود.

پیزارو صدا زد: «تو! ای شیطان! تو هم آمریکایی هستی، هه، شیطان؟»

«چه می‌گویند؟ گفتید یک آتنی؟»

«آن چه که من گفتم/آمریکایی بود. به هر روی این آخرین فردی بود که اینجا پدیدار شد. آیا تو هم از آن جا می‌آیی، شیطان؟ از آمریکا؟»

تکانی به شانه. «خیر، گمان نمی‌کنم. من اهل آتن هستم.» در چشمان شیطان سوسوی عجیبی نمودار بود.

«یک یونانی؟ این شیطان یک یونانی است؟»

مرد زشت‌رو گفت: «من اهل آتن هستم، نامم سقراط است، پسر سوفرونیسکوس<sup>۱</sup>. من نمی‌توانم به شما توضیح بدهم که یک یونانی چیست، با این که احتمالاً خود یونانی هستم، اما گمان نمی‌کنم، مگر این که شما کسی را که اهل آتن است یونانی بنامید.»

او به روشی آرام و کاهلانه سخن می‌گفت، مانند کسی که بسیار کندذهن است. پیزارو پیشتر مردانی مانند او را ملاقات کرده بود، و طبق تجربه‌اش اغلب آنقدرها هم که تظاهر می‌کردند احمق نبودند. تصمیم گرفت که احتیاط کند. «من شیطان نیستم، بلکه مردی عادی هستم، همان‌طور که می‌بینید، مردی کاملاً عادی.»

پیزارو غرشی کرد. «آه، شما خوشتان می‌آید که حرف را در دهان بچرخانید، نه؟»

دیگری گفت: «این بدترین نوع سرگرمی نیست، دوست من.» و دستان را در حرکتی بسیار آسوده در پشت به هم گرفت. سپس با خونسردی در آن‌جا ایستاد، لبخند زد، به دوردست چشم دوخت و شروع کرد به جلو و عقب تاب خوردن.

تانر گفت: «خوب؟ سقراط رو داریم یا نداریم؟ گمون کنم که این بابا واقعی باشه.»  
ریچاردسن به بالا نگاه کرد و سر تکان داد. به نظر می‌آمد که همزمان دل‌آسوده و سرشار از دودلی است. «فکر کنم تا اینجا که خوبه. به نظر میاد که حقیقی و واقعی باشه.»  
«آره.»

«از قرار معلوم مشکل خدشه‌دار شدن اطلاعات رو که تلاش‌های قبلی رو خراب کرده بود حل کرده‌ایم. سیگنال هیچ وضعی نداره، بر خلاف آزمایش‌های قبلی.»  
تانر گفت: «آدم باحالیه، نه؟ خوشم اومد که چه جوری مستقیم رفت طرف پیزارو، بدون کوچکترین نشونه ترس. اصلاً ازش نمی‌ترسه.»  
ریچاردسن گفت: «چرا بترسه؟»

«تو بودی نمی‌ترسیدی؟ اگه می‌دیدید به جایی هستی که خدا می‌دونه کجاست، نمی‌دونستی کجایی، یا چطور اومده‌ای اینجا، و یهو به حرومزاده بدعنفی مثل پیزارو سر راهت سبز می‌شد که جلوت با زره کامل و مسلح به شمشیر وایساده...»  
تانر سر را به نشانه نفی تکان داد. «خوب، شاید. شاید هم نه. هر چی باشه سقراطه، و سقراط از هیچ چیز نمی‌ترسید جز ملال.»

«و پیزارو فقط به شبیه‌سازی، هیچی نیست جز نرم‌افزار.»  
«دست کم این چیزیه که تو تمام مدت به من توضیح دادی. اما سقراط این رو نمی‌دونه.»  
ریچاردسن گفت: «درسته.» به نظر می‌آمد که لحظه‌ای در افکارش غرق شده است. «شاید این جا به ریسکی هم باشه.»  
«چطور مگه؟»

«اگه سقراط ما کوچکترین شباهتی با اونی داشته باشه که افلاطون توصیف کرده، حتماً قادره به معرکه درست حسابی راه بندازه. ممکنه که پیزارو از بازی‌های کوچیک سقراط با کلمات چندان خوشش نیاد. اگه حوصله بازی نداشته باشه، گمون کنم امکانش باشه که به جوری واکنش تهاجمی نشون بده.»  
این تانر را غافلگیر کرد. برگشت و گفت: «می‌خواهی بگی ممکنه بلایی سر سقراط بیاره؟»  
ریچاردسن پاسخ داد: «من از کجا بدونم؟ در دنیای واقعی مسلماً ممکنه که به برنامه اون یکی رو نابود کنه. شاید به رونوشت بتونه برای اون یکی خطرناک باشه. این همه‌اش برای ما تازگی داره، هری. آدم‌های توی هولوتانک هم.»

مرد بلند قامت و اخمو با ترشروی گفت: «شما می‌گویید که اهل آتن هستید و یونانی نیستید. این چه معنی داره؟ به گمانم می‌توانستم از پدرو دکاندیا<sup>۱</sup> بیرسم شخصی که اهل آتن است و یونانی نیست، چیست! اما او این جا نیست. شاید شما تنها یک احمق هستید؟ یا گمان دارید که من احمقم.»  
«من هیچ اطلاعی ندارم که شما چه هستید. آیا ممکن است که یک خدا باشید؟»  
«یک خدا؟»

سقراط گفت: «آری.» و با خونسردی او را نظاره کرد. چهره‌اش عبوس به نظر می‌رسید و نگاهش به سردی یخ بود. «شما می‌توانید آرس باشید. ظاهری عبوس و نظامی دارید و زرهی بر تن کرده‌اید، هرچند که من هرگز چنین زرهی ندیده‌ام. این مکان آنچنان عجیب است که ممکن است سرزمین خدایان باشد، و آن چه که بر تن دارید می‌تواند زره یک خدا باشد. اگر شما آرس هستید، پس مراتب احترام مرا بپذیرید. من سقراط هستم، اهل آتن، پسر یک سنگتراش.»  
«شما زیاد چرند می‌گویید. من آرس شما را نمی‌شناسم.»

«اوه، اما او خدای جنگ است! هر کسی این را می‌داند، البته غیر از بربرها. آیا شما یک بربر هستید؟ باید بگویم، گویش شما شبیه یک بربر است – اما خود نیز مانند یک بربر سخن می‌گوییم، و من یک عمر به زبان هلنی سخن گفته‌ام. این جا واقعاً شگفت‌آور است.»

تانر گفت: «باز هم همون مشکل زبان رو داریم. حتی نتونستی به کاری کنی که یونانی کلاسیک درست از آب دربیاد؟ یا با هم اسپانیایی حرف می‌زنند؟»  
«پیزارو فکر می‌کنه که اون اسپانیایی حرف می‌زنه. سقراط فکر می‌کنه که اون یونانی حرف می‌زنه. و البته

---

Pedro de Candia (1)  
Barbar (2) - در اصل به کسانی گفته می‌شد که زبان یونانی را شکسته و با لهجه صحبت می‌کردند (لغوی: لکت‌زبان). رومیان باستان به کسانی که دارای تربیت رومی-یونانی نبودند بربر می‌گفتند. بعدتر این اصطلاح در توصیف شخصی به کار برده میشد که دارای رفتاری فارق از خویش‌داری و تمدن باشد.

اینجور یونانی دیگه وجود نداره. ما دربارهٔ هیچ گویشی که قبل از اختراع ضبط صوت بوده کوچکترین اطلاعی نداریم. فقط می‌تونیم حدس بزنیم.»  
تانر گفت: «اما مگه نمی‌تونی...»  
«هیس...»

پیزارو گفت: «ممکن است که من یک حرامزاده باشم، اما مطمئناً بربر نیستم. شما! مواظب سخنانتان باشید! و اینچنین کفر نگوئید.»  
«اگر این کار را کرده‌ام از حضور شما پوزش می‌طلبم. عمدی نبود. اگر به خطا سخن گفتم مرا آگاه کنید و دیگر تکرار نخواهم کرد.»

«این حرف‌های مسخره دربارهٔ خدایان، که من قرار است یک خدا باشم، ممکن است که از یک بت‌پرست انتظار چنین سخنانی را داشت، اما نه از یک یونانی. اما شاید شما یک نوع بت‌پرست یونانی هستید، و نمی‌توانید مسئولیت آن را به عهده بگیرید. این بت‌پرستان هستند که همه جا را پر از خدایان می‌بینند. مگر من مانند یک خدا به نظر می‌آیم؟ من فرانسیسکو پیزارو اهل تروخیلو<sup>۱</sup> در استرمادورا هستم، پسر سرباز نامدار گونزالو پیزارو، سرهنگ پیاده‌نظام، که در جنگ‌های گونزالو دکوردواس<sup>۲</sup> خدمت کرده بود، که او را کاپیتان کبیر می‌نامیدند. خود نیز در چند جنگ شرکت داشته‌ام.»

«پس شما خدا نیستید، بلکه سرباز ساده هستید؟ بسیار خوب. من نیز سرباز بوده‌ام. مصاحبت سربازان را از مصاحبت خدایان خوشتر دارم، گمان کنم که اغلب انسان‌ها چنین حالی دارند.»  
«سرباز؟ شما؟» پیزارو لبخند زد. این مرد ژولیده که ژنده‌تر از هر شاگردمهر آبرودار است، قرار است یک سرباز باشد؟ «در کدام جنگ‌ها؟»

سقراط گفت: «در جنگ‌های آتنی. من در پوتیدانه<sup>۳</sup> جنگیدم، جایی که کورینت‌ها<sup>۴</sup> شر به پا کرده بودند، و خراجی را که حق ما بود نمی‌دادند. آن جا بسیار سرد بود، و محاصره طولانی و یأس‌آور. اما ما وظیفهٔ خود را انجام دادیم. چند سال بعد در دلی<sup>۵</sup> علیه بوئوت‌ها<sup>۶</sup> جنگیدم. لاکس<sup>۷</sup> در آن زمان فرماندهٔ ما بود، و وضع بدی داشتیم، با این که سعیمان را می‌کردیم و از عقب‌نشینی خود حفاظت به عمل آوردیم. و بعد هنگامی که براسیداس<sup>۸</sup> در آمفی‌پولیس<sup>۹</sup> بود و آن‌ها کلئون<sup>۹</sup> را فرستاده بودند تا او را فراری دهند...»

پیزارو با حرکت بی‌صبرانهٔ دست گفت: «بس است. این جنگ‌ها برایم ناشناسند.» یک سرباز، از قرار معلوم مردی با نام و منصب. «بسیار خوب، پس گمان دارم این جا مکانی است که سربازهای مرده را به آن می‌فرستند.»  
«پس ما مرده‌ایم؟»

«دیرزمانیست. یک آلفونسو شاه شده است، و یک پیوس پاپ است، و شما باور نمی‌کنید که چه اعدادی دارند. به گمانم آن شیطان گفت، پیوس شانزدهم، و نیز آمریکایی گفت که ما در سال ۲۱۳۰ به سر می‌بریم. آخرین سالی که به خاطر دارم ۱۵۳۹ است. و شما؟»

آن که خود را سقراط می‌نامید شانه‌ای بالا انداخت. «در آتن ما گاه‌شماری دیگری داریم. اما محض بحث هم که شده بگذارید بگوئیم که ما مرده‌ایم. فکر می‌کنم اگر در نظر بگیریم که این جا چگونه مکانی به نظر می‌آید و پیکرم چه احساس هواگونه‌ای دارد، این بسیار محتمل است. پس ما مرده‌ایم، و این زندگی پس از مرگ است. تنها از خود می‌پرسیم، آیا این مکانی است که مردان فرهنگ را به آن می‌فرستند، یا مکانی که محل تبعید مردمان کمتر فرهنگ است. یا این که همه پس از مرگ به یک مکان فرستاده می‌شوند، چه فرهنگ بوده و چه نبوده باشند؟ نظر شما چیست؟»

پیزارو گفت: «این را هنوز درنیافته‌ام.»

«خوب، آیا شما در زندگی خود فرهنگ بوده‌اید یا نه؟»

«منظورتان این است که آیا گناه کرده‌ام؟»

«بله، می‌توانیم آن را با چنین واژگانی شکل دهیم.»

پیزارو یکه خورد. «می‌خواهد بداند که آیا گناه کرده‌ام. می‌پرسد که آیا گناهکار بوده‌ام. که آیا زندگانیم فرهنگ بوده است. این چه معنی دارد؟»

---

(۱) Trujillo  
(۲) de Cordovas  
(۳) Corinth - اهالی منطقهٔ کورینت در یونان.  
(۴) Deli  
(۵) Boeots - اهالی منطقهٔ بوئوتیا در یونان.  
(۶) Laches - سردار آتنی در جنگ‌های پلوپونی قرن پنجم پیش از میلاد.  
(۷) Brasidas - سردار اسپارتنی.  
(۸) Amphipolis - ابرشهر آتنی، بنا شده در سال ۴۳۷ پیش از میلاد.  
(۹) Cleon - سردار و سیاستمدار آتنی.

سقراط گفت: «در حقم این لطف را بکنید. اگر دوست دارید، محض ادامه بحث، به من رخصت چند پرسش نامهم را بدهید...»

تائر گفت: «پس دیگه شروع شد. می‌بینی؟ راستی راستی موفق شده‌ای. سقراط داره اون رو به به مناظره می‌کشونه!»  
چشمان ریچاردسن می‌درخشیدند: «آره واقعاً داره همین کار رو می‌کنه. چقدر شاهکاره هری!»  
«سقراط مخش رو پیاده می‌کنه.»  
ریچاردسن گفت: «چندان مطمئن نیستم.»

پیزارو گفت: «من تمام تلاش خود را کردم. اگر زخمی شدم، همیشه سعی داشتم که دیگران را نیز مجروح کنم. این گناه نیست. این عقل سالم است. یک مرد هر آن چه را که برای زنده ماندن و دفاع از مقامش در دنیا لازم است انجام می‌دهد. آری، گاهی ممکن بوده است که یک روز روزه‌داری را از یاد برده باشم، یا نام خداوند را به جسارت برده باشم - گمان دارم که این‌ها گناهند، پدر ویچنته همیشه بابت چنین چیزهایی به دنبال من بود - اما آیا باعث می‌شوند که من یک گناهکار باشم؟ من همیشه به محض یافتن وقت کفاره داده‌ام. این جهان پر از گناه است، و من مانند انسان‌های دیگر هستم، پس چرا باید با من چنین رفتار خشنی داشت؟ خداوند مرا همین گونه که هستم آفریده است. من تمثال او هستم. و من به پسر او ایمان دارم.»  
«پس شما مردی پرهیزکار هستید؟»

«من مسلماً گناهکار نیستم. همان‌طور که به شما گفتم، هر بار که گناه کردم، کفاره داده‌ام، یعنی انگار که هرگز گناه نکرده باشم.»

سقراط گفت: «متوجهم. پس شما مردی فرهمندید، و به همین دلیل نیز به مکانی نیکو آمده‌اید. اما من می‌خواهم کاملاً مطمئن باشم. به من بگویید: آیا وجدان شما کاملاً پاک است؟»  
«شما چه هستید؟ کنشیش مسئول اعتراف؟»

«تنها نادانی که سعی در رسیدن به ادراک دارد. آن چه که شما می‌توانید در صورت ادامه این تحقیق به من بدهید. اگر من به مکان مردان پرهیزکار آمده‌ام، به این معناست که خود نیز در حین زنده بودنم باید پرهیزکار بوده باشم. پس مرا یاری دهید و به من بگویید که آیا یکی از کارهایی که کرده‌اید بر روحتان سنگینی می‌کند.»  
پیزارو با ناراحتی تکان خورد. گفت: «خوب، من یک پادشاه را کشتم.»  
«یک پادشاه بد؟ دشمن شهرتان؟»  
«خیر. او خردمند و مهربان بود. اما یک کافر بود.»  
«یک چه؟»

«او خدا را نمی‌پرستید.»  
سقراط پرسید: «او به خدای خود باور نداشت؟ پس شاید کشتنش آنچنان خط‌آمیز نبود.»  
«خیر، او خدای مرا باور نداشت. خدای خود را ترجیح می‌داد. و به همین دلیل یک کافر بود. و تمام ملتش کافر بودند، چرا که خدای او را می‌پرستیدند. نمی‌شد آن‌ها را به حال خود گذاشت، آن‌ها در خطر نفرین ابدی قرار داشتند، چرا که در باور او شریک بودند. من او را از سر عشق به خدا کشتم.»  
«آیا شما باور ندارید که همه خدایان انعکاس یک خدای واحد هستند؟»  
پیزارو درباره‌اش به فکر فرورفت. «گمان می‌کنم که این به نوعی حقیقت دارد.»  
«و آیا خدمت به خدا خداپسندانه نیست؟»  
«جز خداپسندانه چه می‌تواند باشد، سقراط؟»  
«پس شما تأیید می‌کنید که هرکس به خدا طبق فرمان او خدمت کند، مردی باتقواست؟»  
پیزاروی چینی بر جبین انداخت. «اینطور که شما می‌گویید، بله...»  
«پس، گمان می‌کنم پادشاهی که شما کشتید مردی پرهیزکار بود و شما با قتل او گناه کرده‌اید.»  
«چه می‌گویید!»

«کمی تعمق کنید: در خدمت به خدای خویش، او باید به خدای شما نیز خدمت کرده باشد، چرا که هر خدمتکار خدا، خدمتکار خدای راستین است، که شامل هر خدایی که تا به حال توانسته باشیم تصور کنیم می‌شود.»  
پیزارو عبوسانه گفت: «نه، او چطور می‌توانست خدمتکار خدا باشد؟ او از مسیح هیچ نمی‌دانست. او از اقنوم سه‌گانه<sup>۱</sup> هیچ نمی‌دانست. هنگامی که کنشیشی به او یک انجیل داد، آن را با تحقیر به زمین پرتاب کرد. او یک کافر بود، سقراط. و شما هم یک کافرید. اگر می‌گویید که آناهوالپا خداپرست بوده است، پس از این چیزها هیچ نمی‌دانید. یا دست کم این تصویرست که من از شما دارم.»

(۱) تجلی خداوند در سه عنصر پدر، پسر و روح‌القدس در باور مسیحیان

«من به راستی از هر چیز به اندازه‌ای بسیار ناچیز می‌دانم. اما شما می‌گویید که او مردی خردمند بود، و مهربان؟»

«در روش کافرانۀ خویش.»

«آیا او برای کشور خود پادشاه خوبی بود؟»

«این طور به نظر می‌آمد. هنگامی که آن را پیدا کردم، سرزمین شکوفایی بود.»

«اما با این حال او خداپرست نبود.»

«من که به شما گفتم. او هرگز آیین عشاء ربانی را به جا نیاورده بود. او آن را حتی تا لحظه مرگ خوار می‌شمرد، تا این که بالأخره غسل تعمید را پذیرفت. در این لحظه او مردی باتقوا شد. اما دیگر به مرگ محکوم بود و برای نجاتش دیر شده بود.»

«غسل تعمید؟ به من بگویید این چیست، پیزارو.»

«یک تقدیس.»

«و این چیست؟»

«یک آیین مقدس. توسط یک کشیش با آب مقدس انجام می‌شود. راه را برای ورود به کلیسای مقدس باز می‌کند، شما را از گناهانتان پاک می‌کند، از گناه موروثی و نیز گناهان بعد از آن، و برایتان هدیه روح القدس را به ارمغان می‌آورد.»

«باید در فرصتی دیگر درباره‌اش برایم توضیح بیشتری بدهید. پس شما این پادشاه نیکوکار را توسط غسل تعمید به یک مرد باتقوا تبدیل کردید؟ و سپس او را کشتید؟»

«بله.»

«اما وقتی او را کشتید، او یک مرد خداپرست بود. پس مسلماً کشتن او گناه بود.»

«او باید می‌مرد، سقراط!»

مرد آتنی پرسید: «و به چه دلیل؟»

ناتر گفت: «سقراط قصد قتل داره. خوب بپا!»

«حواسم هست. اما نه قتل به پا همیشه نه آدم‌کشی.»

«طرز فکر پایه‌ایشون خیلی با هم فرق داره.»

«حالا می‌بینی.»

«فکر می‌کنی؟»

پیزارو گفت: «من به شما توضیح دادم که او چرا باید می‌مرد. ملتش به راستی از فرمان او اطاعت می‌کرد. و به همین دلیل نیز آفتاب را می‌پرستیدند، چرا که باور داشتند آفتاب خداست. اگر به آنها اجازه داده بودیم که به همین روش ادامه بدهند، ارواحشان همه به جهنم رفته بودند.»

سقراط گفت: «اما اگر در هر طریقی پیرو او بودند، پس مسلماً در غسل تعمید نیز تابع او بودند و همه ایمان می‌آوردند و شما و خدایتان را راضی می‌کردند! همین طور است، مگر نه؟»

پیزارو گفت: «نه» و ریشش را تاب داد.

«چرا نه؟»

«زیرا پادشاه تنها پس از محکومیت به اعدام غسل تعمید را پذیرفت. او سد راه بود، نمی‌توانید بفهمید؟ او برای قدرت ما یک مانع بود. به این دلیل باید از شر او خلاص می‌شدیم. او هرگز داوطلبانه ملتش را به سوی ایمان راستین هدایت نمی‌کرد. به این خاطر باید او را می‌کشتیم. اما ما نمی‌خواستیم روح او را نیز نابود کنیم، و به این دلیل به او گفتیم، نگاه کن، آناهولپا، ما تو را اعدام می‌کنیم، اما اگر غسل تعمید را بپذیری، تو را به سرعت خفه خواهیم کرد، اما اگر این کار را انجام ندهی، تو را زنده زنده خواهیم سوزاند، و این مرگی طولانی خواهد بود. البته او غسل تعمید را پذیرفت و ما او را خفه کردیم. غیر از این چه راهی داشتیم؟ او باید می‌مرد. تا آن جایی که می‌دانیم، او در هر صورت ایمان راستین را نمی‌پذیرفت. در درون خود همان کافری که بود مانده بود. اما دست کم به عنوان یک مسیحی مرد.»

«به عنوان یک چه؟»

«به عنوان یک مسیحی! مسیحی! کسی که به عیسی مسیح به عنوان پسر خداوند باور دارد!»

سقراط با کمی گیجی تکرار کرد: «پسر خداوند. و مسیحیان خدا را نیز باور دارند، یا تنها پسرش را؟»

«عجب ابله‌ی هستی!»

«من این را انکار نمی‌کنم.»

«پدر هست، پسر هست و روح القدس.»

سقراط گفت: «آها. و آناهولپا هنگام رویارویی با جلادش به کدامیک باور داشت؟»

«به هیچکدام.»

«و با این حال به عنوان یک مسیحی مرد؟ بدون این که به سه خدای شما ایمان داشته باشد؟ این چگونه ممکن است؟»

پیزارو با خشمی در حال فزون گفت: «به خاطر غسل تعمید. چه فرقی می‌کند که چه باوری داشته است؟ کشیشان آب را بر او پاشیدند! کشیشان واژه‌ها را بر او خواندند! وقتی آیین به درستی انجام شده باشد، روح نجات می‌یابد، فرای آن که مرد آن را بفهمد یا باور کند! وگرنه چگونه غسل تعمید کودکان ممکن بود؟ یک کودک هیچ نمی‌فهمد و به هیچ باور ندارد - اما به محض تماس آب با او مسیحی می‌شود!»

سقراط گفت: «این برایم بسیار رمزآلود به نظر می‌آید. اما می‌توانم درک کنم که چرا شما پادشاهی را که کشتید با تقوا و خردمند می‌دانستید، چرا که او با آبی که خدایان شما از قرار معلوم می‌خواهند شستشو داده شده بود، و به همین دلیل شما پادشاهی را کشتید که بر اثر غسل تعمید تحت تبرک خدایان شما قرار گرفته بود. این به نظر من شیرانه است، به همین خاطر نیز اینجا نمی‌تواند مکانی باشد که مردان فرهمند پس از مرگ فرستاده می‌شوند، و به همین خاطر من نیز احتمالاً مرد فرهمندی نبوده‌ام، وگرنه باید همه چیز درباره این مکان و علت بودنمان در این جا را اشتباه فهمیده باشم.»

پیزارو فریاد کشید: «لعنت بر شیطان، سعی دارید که مرا دیوانه کنید؟» و شمشیرش را بی‌هدف در هوا تکان داد. آن را از نیام بیرون کشیده بود و با خشمی سهمگین تکانش می‌داد. «اگر بلافاصله سخن گفتن را بس نکنید تکه تکه‌اتان می‌کنم!»

تائر گفت: «وای خدا! این هم از هنر مامایی!»

«از چی؟»

«از هنر مامایی سقراطی معروف که عادت داشت باهاش در گفتگو با همصحبته‌هاش حقیقت رو با گازانیر ازشون بکشد بیرون.»

سقراط به نرمی گفت: «من هرگز قصد خشمگین کردن شما را نداشتم، دوست من. تنها سعی کردم بعضی چیزها را روشن کنم.»

«شما یک ابلهید!»

«همان طور که چند بار اعتراف کردم، این مسلماً حقیقت دارد. پس اگر می‌خواهید مرا با شمشیرتان از پا درآورید، جلوی خود را نگیرید. اما من گمان ندارم که این چندان فایده‌ای داشته باشد.»

پیزارو زمزمه کرد: «به درک واصل شوید.» به شمشیرش نگاهی انداخت و سر تکان داد. «نه، نه. چه حاصلی می‌تواند داشته باشد؟ از میان شما مانند هوا رد خواهد شد. و شما آن جا خواهید ایستاد و خواهید نگرست که چگونه شما را سلاخی می‌کنم، و حتی مزه نخواهید زد. صحیح است؟»

دوباره سر را تکان داد. «و شما احمق نیستید. شما با من مانند حيله‌گرترین کشیشی که تا کنون دیده‌ام مشاجره می‌کنید.»

سقراط گفت: «در حقیقت من احمقم. من چندان چیزی نمی‌دانم. اما من هرگز از تلاش برای بیشتر دانستن درباره جهان دست نمی‌کشم، یا دست کم درباره خویش.»

پیزارو با تغییر به او نگاه کرد. گفت: «نه، من شکسته‌نفسی شما را باور ندارم. من نیز چیزهایی درباره انسان‌ها می‌دانم، پیرمرد. من هم این بازی را بلدم.»

«این کدام بازی است، پیزارو؟»

«من تکبر شما را می‌بینم. می‌بینم که شما باور دارید خردمندترین مرد زمین هستید، و وظیفه‌اتان اینست که به اطراف بروید و مردان شمشیربه‌دستی چون من را تربیت کنید. شما خود را مانند یک ابله می‌نمایانید تا حریف خود را خلع سلاح و سپس او را تحقیر کنید.»

ریچاردسن گفت: «به امتیاز به نفع پیزارو. با مهارت به حقه‌های کوچک سقراط واکنش نشون می‌ده.»

تائر پیشنهاد کرد: «شاید به کم از کارهای افلاطون رو خونده.»

«خوندن بلد نبود.»

«این اون موقع بود. الآن امروزه.»

ریچاردسن گفت: «این صحت نداره. داره از روی حيله‌گری ذاتی خودش عمل میکنه، و تو این رو خوب می‌دونی.»

---

(1) maieutics - هنر گفت و شنود سقراط یکی از بارزترین جنبه‌های معروفیت اوست. می‌گفت من نیز مانند مادرم هنر مامایی دارم. مامایی من، مامایی راستی و خرد است. همیشه معتقد بودم که خود هیچ نمی‌دانم، اما در حین بحث و مشاجره با مهارت و زیرکی نقاط ضعف و قوت افکار همصحبان خود را به آنها نشان می‌دهم و از این راه مانند یک ماما به زاده شدن حقیقت کمک می‌کنم.

تانر گفت: «منظورم جدی نبود.» به جلو خم شد و به درون هولوتانک زل زد. «خدا، نگاه کردن به این مشاجره‌اشون عجب چیز حیرت‌آوریه. واقعاً به نظر واقعی میان.»  
ریچاردسن گفت: «واقعی هم هستند.»

سقراط گفت: «نه پزارو، من اصلاً خردمند نیستم. اما هرچقدر که احمق باشم، ممکن است که کم‌خردترین مردی که زندگی کرده است باشم.»  
«شما گمان دارید که از من باهوش‌ترید، مگر نه؟»  
«چگونه می‌توانم این را بدانم؟ نخست به من بگویید که چقدر باهوشید.»  
«آنقدر باهوش بوده‌ام که زندگی‌م را به عنوان یک حرامزادهٔ خوک‌چران شروع کنم، و به عنوان فرماندهٔ کل پرو به پایان ببرم.»  
«آها، پس باید بسیار باهوش باشید.»  
«بله، فکر کنم همین طور باشد.»

«و با این حال یک پادشاه خردمند را کشتید، چون آن قدر خردمند نبود که خدا را آن گونه که شما می‌خواهید بپرستد. آیا این کاری خردمندانه بود، پزارو؟ هنگامی که مردمش از کشتن او باخبر شدند، چه واکنشی نشان دادند؟»

«آن‌ها بر ضد ما قیام کردند، معابد و کاخ‌های خود را نابود کردند، طلا و نقرهٔ خود را از ما پنهان کردند، پل‌های خود را سوزاندند و سرسختانه با ما جنگیدند.»  
«فکر نمی‌کنید که می‌توانستید با او رفتاری بهتر از کشتن داشته باشید؟»  
«در پایان ما فاتح شدیم، و آن‌ها را مسیحی کردیم. این درست همان بود که می‌خواستیم به آن نایل شویم.»  
«اما به همین می‌توانستید با روشی خردمندانه‌تر نایل شوید؟»

پزارو با دندان‌قروچه گفت: «شاید. با این حال ما موفق شدیم. مهم همین است، مگر نه؟ ما آن چه را که برایش آمده بودیم انجام دادیم. خوب، شاید راه دیگری نیز وجود داشت. فرشتگان همه کار را بی‌عیب و نقص انجام می‌دهند. ما فرشته نبودیم، اما به آن چه که می‌خواستیم دست یافتیم. و دیگر بس است، سقراط.»

تانر گفت: «من باشم به این میگم پیروزی.»  
«من هم همین طور.»

«اینی که دارن بازی می‌کنن واقعاً شاهکاره.»

ریچاردسن گفت: «دارم فکر می‌کنم دیگه می‌تونیم سراغ کی بریم.»

تانر گفت: «من دارم فکر می‌کنم غیر از بازی کردن دیگه به چه دردی می‌تونه بخوره.»

سقراط گفت: «بگذارید برایتان داستانی را بازگو کنم. زمانی پیشگوی دلفی<sup>1</sup> به یکی از دوستان من گفت که مردی خردمندتر از سقراط وجود ندارد، اما من به این بسیار شک داشتم و غمگین بودم که پیشگو سخنی اینچنین دور از واقعیت بر زبان رانده بود. پس بر آن شدم که به جستجوی مردی واضحاً خردمندتر از خود بروم. سیاستمداری بود در آتن که در خردمندی شهره بود، و من به ملاقات او رفتم و از او دربارهٔ چیزهای بسیاری پرسش کردم. پس از آن که مدتی به او گوش سپردم، به این نتیجه رسیدم که او، با این که بسیاری از مردمان – و بیش از همه خود او – بر این باور بودند که او خردمند است، چنین نبود. او تنها گمان داشت که خردمند است. پس برایم روشن شد که من می‌بایست از او خردمندتر باشم. هیچ یک از ما چیز واقعاً مهمی نمی‌دانست، اما او هیچ نمی‌دانست و گمان داشت که چیزی می‌داند، در حالی که من نه چیزی می‌دانستم و نه گمان داشتم که چیزی می‌دانم. پس من دست کم از یک جهت از او داناتر بودم. من گمان نداشتم که چیزی را می‌دانم که آن را نمی‌دانم.»

« قصد آن را دارید که مرا به سخره بگیرید، سقراط؟»

«من هیچ احساسی جز احترام عمیق در برابر شما ندارم، دوست من پزارو. اما بگذارید ادامه بدهم. من پیش مردان خردمند دیگری رفتم، و آن‌ها نیز، با این که به خرد خود چنان اطمینانی داشتند، هرگز نمی‌توانستند به من پاسخی در خور بدهند. آن‌هایی که بیشترین شهرت را در خردمندی داشتند، به نظر می‌رسید که کمترین اندازه از آن را صاحبند. من به ملاقات شاعران بزرگ و نویسندگان رفتم. در آثار آنان نشانه‌هایی از خرد بود، چرا که خدایان به آن‌ها الهام کرده بودند، اما این آن‌ها را دانا نمی‌کرد، با این‌که آن‌ها بدان باور داشتند. من پیش سنگتراشان، کوزه‌گران و دیگر صنعتگران رفتم. در هنر آن‌ها دانش بود، اما بیشترین آن‌ها باور داشتند که این آن‌ها

را در زمینه‌های دیگر نیز دانا می‌کند، چیزی که به نظر صحت نداشت. و این همین طور ادامه داشت. برایم یافتن کسی که خرد حقیقی از خود نشان بدهد ممکن نبود. پس شاید پیشگو حق داشت و با این که من مرد ابله‌ی هستم، خردمندتر از من وجود ندارد. پیشگویان اغلب حق دارند، بدون این که آن ارزشی واقعی داشته باشد. من گمان دارم هر آن چه گفته بود به این معنی بود که هیچ انسانی خردمند نیست، بلکه خرد مختص خدایان است. شما در این باره چه می‌اندیشید، پیزارو؟»

«من گمان می‌کنم که شما یک ابله بزرگ هستید، و علاوه بر این، بسیار زشت‌رو نیز.»  
«شما حقیقت را می‌گویید. پس شما نیز خردمندید. و راستگو.»

«می‌گویید راستگو؟ اگر من به جای شما بودم بر این گمان تکیه نمی‌کردم. صداقت یک بازی در خور ابلهان است. من هر بار که نیاز داشتم دروغ گفتم. من نارو زدم. من به عهد خود پشت پا زدم. می‌دانید، به آن افتخار نمی‌کنم. اما اگر بخواهید در این دنیا پیشرفت کنید، باید این کار را بکنید. فکر می‌کنید می‌خواستم تمام عمرم را به گوسفند چراندن بگذرانم؟ من طلا می‌خواستم، سقراط! من در برابر مردمان دیگر قدرت می‌خواستم! من شهرت می‌خواستم!»

«و به آن‌ها دست یافتید؟»

«من به همه آن‌ها دست یافتم.»

«و آن‌ها رضایت‌بخش بودند؟»

پیزارو به سقراط نگاهی طولانی انداخت. بعد لبانش را جمع کرد و نعره زد: «بی‌ارزش بودند.»  
«آیا واقعاً چنین گمانی دارید؟»

«بی‌ارزش بودند. بله. من هیچ توهمی در این باره ندارم. اما داشتن آن‌ها باز بهتر از نداشتنشان بود. با گذشت زمان هیچ چیز دارای اهمیتی راستین نیست. در پایان همه می‌میریم، صادق و جنایتکار، پادشاه و ابله. زندگی یک فریب است. می‌خواهند که ما بمیریم، فتح کنیم، پیروز شویم - و این همه برای چه؟ برای چه؟ برای چند سال خرامیدن. و سپس همه‌اش گرفته می‌شود، انگار که هرگز وجود نداشته است. می‌گویم یک فریب است.»  
پیزارو مکث کرد. به دستانش نگریست، انگار که آن‌ها را پیش از آن هرگز ندیده بود. «آیا من این‌ها را هم‌اکنون گفتم؟ آیا منظورم همین بود؟» خندید. «احتمالاً همین بود. و غیر از این، ما تنها این زندگی را داریم، و این گونه است که می‌خواهیم تا جایی که می‌توانیم از آن به دست آوریم. که معنیش به دست آوردن طلا، قدرت و شهرت نیز هست.»

«چیزهایی که قبلاً داشته‌اید و از قرار معلوم اکنون دیگر ندارید. دوست من پیزارو، ما حالا کجا هستیم؟»

«کاش می‌دانستم.»

سقراط با لحن خشکی گفت: «من نیز.»

ریچاردسن گفت: «این واقعیه. هر دو واقعین. سیستم الآن داره کار می‌کنه، و ما اینجا واقعاً چیز خارق‌العاده‌ای داریم. این یارو فقط برای دانشمندا ارزشمند نیست. فکر کنم از نظر تفریحی هم حسابی پرفروش بشه، هری.»

تائر با لحن عجیبی گفت: «خیلی بیشتر از این هم میشه.»

«منظورت چیه؟»

تائر گفت: «هنوز درست مطمئن نیستم. اما من کاملاً دنبال چیز بزرگتری از این حرفا هستم. همین چند دقیقه پیش به ذهنم رسید، و هنوز هم درست شکل نگرفته. اما چیزیه که تمام این دنیای لعنتی رو تغییر میده.»

ریچاردسن متحیر و بهت‌زده به نظر می‌آمد. «لعنت، داری حرف چی رو می‌زنی؟»

تائر گفت: «شاید از به امکان جدید برای حل و فصل مشکلات سیاسی. مثلاً نظرت درباره‌ی به جور مقایسه‌ی تسلیحاتی بین ملت‌ها چیه؟ به چیزی شبیه به دوئل قرون وسطایی؟ که مثلاً هر دو طرف قهرمانانی رو که ما شبیه‌سازی کرده‌ایم به میدون میفرستند - بزرگترین ارواح عهد قدیم، که بازگردونده شده‌اند و به به مسابقه فرستاده شده‌اند... سر را تکان داد. «به همچین چیزی. می‌دونم، باید هنوز روش کار بشه، اما به همچین امکانی هست.»

«به دوئل قرون وسطایی - مقایسه‌ی تسلیحاتی با استفاده از رونوشت‌های ما؟ منظورت اینه؟»

«به دوئل شفاهی. یا عیسی مسیح! نه جنگ واقعی.»

ریچاردسن شروع کرد که بگوید: «من درست نمی‌دونم که چطور...»

«من هم نمی‌دونم، هنوز نه. کاش اصلاً حرفش رو نزده بودم.»

«اما...»

«بعداً لو. بعداً. بذار به خرده بیشتر درباره‌اش فکر کنم.»

پیزارو پرسید: «شما اصلاً خبر ندارید که این جا چه نوع مکانی می‌تواند باشد؟»

«هیچ نمی‌دانم. اما کاملاً مطمئنم این دنیایی نیست که ما در آن زمانی زندگی کرده‌ایم. پس مرده‌ایم؟ از کجا بدانیم؟ شما به نظرم بسیار زنده می‌آیید.»

«و شما نیز.»

«و با این حال باورم این است که ما اکنون نوع دیگری از هستی را دارا هستیم. بیایید، دستتان را به من بدهید. می‌توانید آن را احساس کنید؟»

«خیر، هیچ احساس نمی‌کنم.»

«من هم نمی‌توانم. و با این حال می‌بینم که چگونه دو دست همدیگر را گرفته‌اند. دو پیرمرد که روی ابری ایستاده‌اند و با هم دست می‌دهند.» سقراط خندید. «عجب پست‌فطرتی هستید، پزارو!»

«بله البته، اما می‌دانید چه، سقراط؟ شما هم از آن پست‌فطرت‌ها هستید. یک پست‌فطرت پیر قالتاق. از شما خوشم می‌آید. لحظه‌هایی بودند که در آنها مرا با وراچی‌های خود دیوانه کرده بودید، اما مایهٔ تفریحم نیز بودید. آیا به راستی سرباز بوده‌اید؟»

«بله، اگر شهرم مرا فرامی‌خواند.»

«باید بگویم، به عنوان یک سرباز از احوال جهان بسیار کم می‌دانید. اما احتمالاً می‌توانم به شما بعضی چیزها را بیاموزم.»

«آیا این کار را خواهید کرد؟»

پزارو گفت: «مایهٔ خوشوقتیم خواهد بود.»

سقراط گفت: «مرا مدیون خود می‌کنید.»

پزارو گفت: «مثلاً همین آناهوالپا. چطور می‌توانم به شما بفهمانم که چرا باید او را می‌کشتم؟ ما دوپست نفر هم نبودیم، و آنها بیست و چهار میلیون بودند، کلام او به مثابه قانون بود، و وقتی که مرد، دیگر هیچکس را نداشتند که آنها را رهبری کند. پس اگر می‌خواستیم بر آنها پیروز شویم، البته که باید از شر او خلاص می‌شدیم. و دقیقاً همین کار را کردیم، و آنها مغلوب شدند.»

«آن را چه ساده جلوه می‌دهید.»

«ساده دقیقاً همانست که قضیه بود. گوش کنید، پیرمرد، او به هر حال دیر یا زود مرده بود، مگر نه؟ به این طریق مرگ او دست کم سودمند بود، برای خدا، کلیسا و اسپانیا. و برای فرانسیسکو پزارو. می‌توانید این را بفهمید؟»

سقراط گفت: «چرا، گمان می‌کنم که بتوانم. اما فکر می‌کنید که آناهوالپا هم می‌توانست؟»

«هر پادشاهی می‌تواند این مسائل را بفهمد.»

«پس باید به محض این که به خاک کشورش پا گذاشتید، شما را می‌کشت.»

«مگر این که پیروزی ما بر او و درک او خواست خدا بوده است. آری، آری، باید چنین بوده باشد.»

«شاید او نیز در این مکان است، در این صورت می‌توانیم از او پرسش کنیم.»

چشمان پزارو گرد شدند. «مریم مقدس، بله! چه فکر خوبی! و اگر دلایل را نفهمیده است، سعی خواهیم کرد که آنها را به او توضیح بدهم. شاید شما بتوانید مرا یاری دهید. شما روش سخن گفتن و واژه‌ها را پیچاندن را نیک می‌دانید. نظرتان چیست؟ آیا مرا یاری خواهید کرد؟»

سقراط گفت: «اگر او را ملاقات کنیم، با او سخن خواهیم گفت. بسیار مشتاقم بدانم که آیا دربارهٔ ارزش مرگش با شما هم‌رأی است.»

پزارو با نیش باز گفت: «عجب قالتاقی هستید! اما شما را خوش دارم. من حتی شما را بسیار خوش دارم. بیایید. برویم و آناهوالپا را جستجو کنیم.»

**پایان**

۲۲ سپتامبر ۲۰۰۷ میلادی